نشر قطره

چاپ یازدهم

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد

آنا گاوالدا

الهام دارچینیان

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۷۲۳

هنر و ادبیات جهان ـ ۱۲۹

نشرقطره

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

این کتاب ترجمه‌ای است:

Je voudrais que quelqu'un

m'attende quelque part

Anna Gavalda

Le Dilettante

سرشناسه:	گاوالدا، آنا، ۱۹۷۰ - م. Gavalda, Anna
عنوان و پدیدآور:	دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد / آنا گاوالدا؛ ترجمهٔ الهام دارچینیان.
مشخصات ناشر:	تهران: نشرقطره، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری:	۲۰۰ ص.
فروست:	سلسله انتشارات نشرقطره؛ ۷۲۳. هنر و ادبیات جهان؛ ۱۲۹
شابک:	978-964-341-611-9
یادداشت:	فیپا
یادداشت:	*Je voudrais que quelqu'un m'attende quelque part*
موضوع:	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	دارچینیان، الهام، ۱۳۵۴ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PQ ۲۶۷۹ / ۸ الف ۹ د ۱۳۸۵
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۲
شمارهٔ کتابخانهٔ ملی:	۲۱۶۲۲ - ۸۵ م

شابک: ۹ - ۶۱۱ - ۳۴۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN: 978-964-341-611-9

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دوست داشتم
کسی جایی منتظرم باشد

آنا گاوالدا

ترجمهٔ

الهام دارچینیان

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد

آنا گاوالدا

ترجمهٔ الهام دارچینیان

چاپ چهارم: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: طاووس‌رایانه

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۲۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشرقطره محفوظ است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ ـ دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۳ـ۸۸۹۷۳۳۵۱

صندوق پستی ۳۸۳ ـ ۱۳۱۴۵

Nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

برای خواهرم ماریان

آنا گاوالدا

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ای انتظار پس کی به پایان می‌رسی و چون
به پایان رسی بی‌تو چگونه توانم زیست

آندره ژید

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

فهرست

دربارهٔ نویسنده ۹
در حال و هوای سن‌ژرمن ۱۵
سقط جنین ۲۹
این مرد و زن ۴۵
اُپل تاچ ۴۹
آمبر ۶۱
مرخصی ۷۳
حقیقت روز ۹۱
نخِ بخیه ۱۰۵
پسر کوچولو ۱۱۳
سال‌ها ۱۲۹
تیک تاک ۱۴۷
سرانجام ۱۷۷

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

بی‌نام تو نامه کی کنم باز

دربارهٔ نویسنده

فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به‌آرامی سخن گفت، به‌هرحال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادیِ بازار روزمرّه گی همین است.
آنا گاوالدا

آنا گاوالدا در سال ۱۹۷۰ در بولوین ـ بیلان کورت در حومهٔ پاریس به دنیا آمد. والدینش از شهروندان اصیل پاریس بودند و به هنرهای دستی (نقاشی روی ابریشم) اشتغال داشتند. در سال ۱۹۷۴ به بخش اور ـ اِ ـ لوار در جنوب شرقی پایتخت، محلهٔ قبلی راهبان کوچ می‌کنند. آنا در این محله دوران کودکی‌اش را با سه خواهر و برادرش در محیطی بدون دغدغه و فضایی هنری گذراند. وقتی چهارده ساله شد، والدینش از هم جدا شدند، او نزد یکی از خاله‌هایش رفت که مادر سیزده کودک بود. جابه‌جایی محل زندگی دگرگونی جدی در محیط و عادات را به همراه داشت. به عضویت یک انجمن کاتولیکی در سن‌کلود درآمد، در آن‌جا طرز تفکر بدون قید و بندش به محک

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

آزمایش سختی گذاشته شد، ولی از این رهگذر فراگرفت که از سنین کم خود را با دیگر واقعیت‌های زندگی وفق دهد. بعدها وارد دبیرستان مولیر واقع در منطقهٔ ۱۶ در خیابانِ دکتر بلانش شد. «... با دختران شایستهٔ سرزمین همکلاس بودم. همهٔ بوها و چهره‌ها را به یاد دارم، همهٔ آن اندوه را...» قبل از آنکه برای تحصیل از سوربن پذیرش بگیرد به کارهایی از قبیل پیشخدمتی، فروشندگی، بازاریابیِ آژانس املاک، صندوقداری و گل‌آرایی پرداخت. «... زندگی را آموختم. دسته‌گل‌های کوچک برای همسران و دسته‌گل‌های بزرگ برای معشوقه‌ها...» او تجربه‌ای همه‌جانبه در حیطه‌های متنوع زندگی می‌اندوزد و با ویژه‌ترین انسان‌ها آشنا می‌شود. بدین ترتیب برداشت‌ها، تجارب، تأثیرات و یافته‌هایش را ذخیره و ثبت می‌کند، تا بعدها آن‌ها را دوباره فراخوانی کند و به مددشان داستان‌های جذاب و تا اندازه‌ای غیرمعمولش را بپروراند.

با یک دامپزشک ازدواج کرده و از او صاحب دو فرزند به نام‌های لوئیز و فلیسیتی می‌شود. در این دوران گاهی به‌عنوان آموزگار و گاهی در مرکز اسناد کار می‌کند و برای گام نهادن در دنیای ادبیات دست به نخستین کوشش‌ها می‌زند. در ۲۹ سالگی با مجموعه داستان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد»، به موفقیت بزرگی دست می‌یابد. اولین چاپ (تا سال ۲۰۰۳) به ۲۰۴۰۰ تیراژ رسید، تیراژ چاپ کتاب جیبی «ژِ لو *J'ai lu*» ۱۶۰۰۰ و چاپ کتاب‌های آبونمان شده به ۱۴۰۰۰ جلد رسید. در خارج از فرانسه داستان‌ها به ۱۹ زبان ترجمه شد، و بلافاصله پس از انتشار، جایزهٔ بزرگ آرتی‌ال ـ لیر *RTL-Lire* ۲۰۰۰ را به خود اختصاص داد.

آنا گاوالدا پس از جدایی از همسرش، کارش را رها و تمام

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

زندگی‌اش را وقف ادبیات می‌کند. موفقیت مغرورش نمی‌کند و با وجود پیشنهادهای اغواکننده، به ناشر کوچکش «لو دیل‌تانت *Le Dilettante*» وفادار می‌ماند. «شهرت و ثروت مرا اغوا نمی‌کند. آدمی هر چه کم‌تر داشته باشد کم‌تر از دست می‌دهد. ثروت و شهرت دامی برای کودن‌هاست. باید در استقلال کامل نوشت و دل‌مشغول میزان فروش اثر خود نبود».

پس از چاپ اثر، نقد روزنامه‌ها نسبتاً رضایت‌بخش هستند؛ روزنامهٔ لو کانار آنشِنه *Le Canard Enchainé* می‌نویسد: «برای آنا گاوالدا نوشتن مانند نفس کشیدن است، او باید زبان بزرگی داشته باشد.» و روزنامهٔ ماری فرانس *Marie France*: «عنوان داستان به‌خودیِ‌خود زیباست، داستان‌ها هم خارق‌العاده‌اند، هم‌گزنده و در عین حال غم‌انگیز. گلی زیبا با خارهای زیاد.» و روزنامه محلی اولدنبورگیش *Oldenburgische*: «کم پیش می‌آید یک فرانسوی با این همه ظرافت و شوخ‌طبعی سربه‌سر دنیای مقدس پایتخت ملل بزرگ بگذارد و به آن دشنام دهد.»

در ژوئیه ۲۰۰۲ ترجمهٔ آلمانی کتاب در ردهٔ نهم فهرست بهترین منتقدین رادیوی «زود وست» قرار می‌گیرد.

رمانِ دوستش داشتم *Je l'aimais* که در سال ۲۰۰۲ توسط انتشارات لو دیل‌تانت به چاپ رسید، گفت‌وگویی طولانی میان زنی جوان و پدرشوهرش است. شوهرِ زن تازه ترکش کرده و پدرشوهر به او می‌گوید چگونه عشق بزرگش را به‌دلیل اشتباهاتش از دست داده است، نویسنده با توانایی عظیمش در درک احساسات دیگران، اشتیاق مرد متأهل را به یک زن جوان، مشاجرات روحی و انصرافش را به‌زیبایی به تصویر می‌کشد. کندوکاوی تکان‌دهنده در زندگی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

شخصی و کمکی پر از همدردی برای عروس خودباخته.

عشق در کارهای آنا گاوالدا همچون زندگی، موضوع اساسی است. عشق می‌تواند خوشبختی‌آفرین و اسرارآمیز و در عین حال دردآور و صدمه‌زننده باشد. «به آدم‌هایی که زندگی احساسی برایشان در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد، به‌گونه‌ای رشک می‌برم، آنان شاهان این دنیایند، شاهانی رویین‌تن.»

پیش از آن‌که نویسنده شروع به نوشتن کند، به مطالعاتی عمیق دربارهٔ موضوع مربوطه می‌پردازد. مثلاً وقتی دربارهٔ یک راننده کامیون ترانزیتی می‌نویسد، به سراغ پمپ بنزین یا تعمیرگاه اتومبیل می‌رود، انسان‌ها را زیر نظر می‌گیرد، با آن‌ها صحبت می‌کند، سؤالات کنجکاوانه‌ای در مورد کوچک‌ترین جزئیات می‌کند و با جدیت یادداشت برمی‌دارد. «با آدم‌ها برخورد می‌کنم. آن‌ها را نگاه می‌کنم. از آن‌ها می‌پرسم صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوند، برای زندگی‌شان چه می‌کنند و مثلاً دِسر چه دوست دارند، بعد به آن‌ها فکر می‌کنم. تمام مدت فکر می‌کنم. از نو به چهره‌شان، دست‌هاشان، حتی به رنگ جوراب‌هایشان دقیق می‌شوم. ساعت‌ها نه، سال‌ها به آن‌ها فکر می‌کنم و سپس روزی، می‌کوشم درباره‌شان بنویسم.»

آنا گاوالدا توجه ویژه‌ای به انسان‌هایی دارد که در زندگی سرکیسه شده‌اند، سرخوردگان و تیپ‌های تباه‌شده، فرقی نمی‌کند ثروتمند، فقیر، جوان، پیر، روشنفکر و یا کارگری ساده باشند. به‌نظر او هر انسانی دارای نقطه‌ضعفی است. او به کسانی که خود را بدون نقطه‌ضعف می‌نمایانند و گویی هرگز دچار تزلزل نمی‌شوند، اعتماد ندارد.

سبکش بسیار روان، تازه، بی‌طمطراق، سلیس و سهل است. سبکی که از همان ابتدا اثرگذار است. منتقد مجلهٔ ادبی بانوانِ «ماریان

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

Marianne، سبک گاوالدا را این‌گونه ارزیابی می‌کند: «نقطهٔ قوت آنا گاوالدا در این است که همان‌گونه که آدمی سخن می‌گوید، می‌نویسد و این ویژگی کیفیت کار را تضمین می‌کند /.../ کلام مکتوب از کلام شفاهی پیشی نمی‌گیرد، از آن عقب نمی‌ماند، آن را دو چندان نمی‌نمایاند، بلکه به‌سادگی جایگزین آن می‌شود.» خودش می‌گوید «به جمله‌های روان و سلیس بسیار علاقه‌مندم، به این‌که هیچ چیز مانع روانی نوشته نشود /.../ می‌خوانم، دوباره می‌خوانم، اضافه می‌کنم، کم می‌کنم، تا متن آشوب‌برانگیز شود. وسواس عجیبی به این کار دارم.»

بنابر اظهارات خودش وقت زیادی صرف می‌کند و کوشش بسیار به خرج می‌دهد تا متن‌هایش را اصلاح کرده و به‌کارش جلوه دهد، آن را از ناخالصی‌ها برهاند، هماهنگ سازد و هنگام چاپ مجدد دوباره تصحیح کند. «فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به‌آرامی سخن گفت. به‌هرحال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادیِ بازار روزمرّه‌گی همین است.»

طنز، شوخی و بذله‌گویی، جایگاه به‌سزایی در داستان‌هایش دارد. او حتی واقعیت‌های بسیار جدی و تلخ را که به هیچ روی خنده‌دار نیستند، ساده‌تر به تصویر می‌کشد، تا فضاهای غمزده را مقداری صمیمانه‌تر کرده و آرامش ایجاد کند. آنا گاوالدا در جواب یک خبرنگار که پرسید به‌راستی چرا داستان کوتاه می‌نویسد، با شیطنت جواب داد که در اصل داستان‌های کوتاه را اصلاً دوست ندارد، زیرا آن‌ها بخش محدودی از زندگی را نقل می‌کنند و نیاز خواننده را برای دانستنِ کامل برآورده نمی‌سازند، ولی از آن‌جا که او دو فرزند دارد، برایش راحت‌تر است شب‌ها یک داستان کوتاه بنویسد تا یک رمان بلند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

در حال و هوای سن‌ژرمن[1]

سن‌ژرمن‌دِپرِس؟... نمی‌دانم می‌خواهید به من چه بگویید. «خدای من، ولی دیگر این موضوع پیش‌پاافتاده شده، ساگان[2] پیش از این به این موضوع پرداخت و البته خیلی هم بهتر از تو!» می‌دانم.

اما چه انتظاری دارید... مطمئن نیستم همهٔ ماجرا در بلوار کلیشی برایم رخ داده باشد، زندگی است دیگر، این‌گونه است.

باشد، اندیشه‌هایتان را برای خودتان نگه‌دارید و به من گوش دهید زیرا حس ششمم به من می‌گوید از این داستان خوشتان خواهد آمد. گل‌گندم‌های ظریف سن‌ژرمن را می‌پرستید، آن هنگام که از این شب‌های دل‌انگیز و نویدبخش دل‌تان غنج می‌رود، مردانی که به گمان‌تان مجرد می‌آیند و کمی هم بدبخت.

می‌دانم از این همه لذت می‌برید. طبیعی است، باوجود این از آن

---

۱. محله‌ای خوش آب‌وهوا در پاریس.

۲. Françoise Sagan فرانسواز ساگان نویسنده زن فرانسوی صاحب اثر سلام بر غم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دست آدم‌هایی نیستید که در رستوران لیپ[۱] یا کافه دومَگو[۲] رُمان‌های ارزانِ بازاری می‌خوانند. نه، مسلماً شما این طور نیستید. نمی‌توانید باشید.

پس می‌گویم، امروز صبح در بلوار سن‌ژرمن مردی را دیدم. من بلوار را بالا می‌رفتم و او درست روبه‌روی من پایین می‌آمد. بی‌نظیرترین زوج به نظر می‌آمدیم.

دیدم از دور می‌آید. نمی‌دانم، شاید حالت بی‌قید قدم زدنش توجه‌ام را جلب کرد یا لبهٔ پالتویش که گویی جلوتر از او حرکت می‌کرد... خلاصه در بیست‌متری او بودم و خوب می‌دانستم که از دستش نخواهم داد.

چندان هم ناکام نماندم، به یک قدمی‌ام رسید، دیدم نگاهم می‌کند. لبخندی شوخ‌طبعانه زدم؛ از نوع لبخندهای الههٔ عشق رومی‌ها که چون تیری از کمان رها می‌شود. البته اندکی محافظه‌کارانه‌تر.

او نیز به من لبخند زد.

همان‌طور که به راهم ادامه می‌دادم، همچنان لبخند بر لب داشتم، به یاد *رهگذر*[۳] بودلر افتادم (کمی پیش‌تر که از ساگان گفتم حتماً متوجه شُدید حافظهٔ ادبی خوبی دارم!!!) آرام‌تر قدم برداشتم، سعی داشتم به یاد بیاورم... ***زنی بلند بالا، باریک اندام، در پیراهن بلند سوگواری***... دنباله‌اش یادم نبود... بعد از آن... ***زنی عبور کرد***، بله دست

---

۱. Lipp رستوران معروفی در محلهٔ لاتنِ پاریس.

۲. Les Deux-Magots کافه‌ای در سن‌ژرمن.

۳. La Passante به معنی رهگذر، نام یکی از شعرهای چارلز بودلر (۶۷-۱۸۲۱) شاعر فرانسوی صاحب مجموعه شعر «گل‌های بدی».

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

زیبایش را بلند کرد، ریسهٔ گلی در دستش پیچ و تاب می‌خورد... و در آخر، آه ای تویی که دوستت می‌داشتم، ای کاش می‌دانستی.

هر بار همین طور تمام می‌شود.

لیکن این بار با ساده لوحیِ آسمانی‌ام، احساس می‌کردم سن‌سباستین[1] (آه، با تیرِ لبخند ارتباط دارد! پس باید دنبالش کرد؟) حامی من است. این باور به‌طرز دل‌پذیری استخوان کتفم را گرم می‌کرد. اما...؟

بر لبهٔ پیاده‌رو ایستادم، در کمین اتومبیل‌ها بودم تا بتوانم از خیابان سن‌پرس بگذرم.

توضیح: یک زن پاریسی که می‌خواهد در بلوار سن‌ژرمن احترام خودش را نگه دارد وقتی چراغ قرمز است هیچ وقت از خط عابر پیاده عبور نمی‌کند. زن پاریسی که احترام خودش را نگه می‌دارد منتظر عبور خیلِ اتومبیل‌ها می‌ماند و با این که می‌داند خطرناک است، خودش را وسط خیابان پرتاب می‌کند. مُردن برای دید زدنِ ویترین پُل‌کا[2]، دل‌انگیز است.

بالاخره می‌خواستم به وسط خیابان بپرم که صدایی نگهم داشت. نمی‌خواهم بگویم «صدایی گرم و مردانه» تا خوشتان بیاید، نه این طور نبود. فقط یک صدا.

ــ ببخشید...

برگشتم، آه اما او که بود؟... همان طعمهٔ نازنینِ چند لحظه پیش. همان طور که چند لحظه پیش بِهتان گفتم، از این لحظه به بعد دیگر کار

---

۱. Sébastien الهه رومی.

۲. Paule Ka سالن مُد معروفی در پاریس.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

بودلر تمام است.

ـ می‌خواستم بپرسم دوست دارید امشب با هم شام بخوریم؟...

با خود فکر می‌کنم، «چه‌قدر رمانتیک است...» اما جواب دادم:

ـ خیلی سریع پیشنهاد می‌دهید، این طور نیست؟

می‌دانید چه شد؟ با طمأنینه جوابم را داد و قول می‌دهم که راست می‌گویم:

ـ بله موافقم، سریع است. اما وقتی در بلوار دیدم دور شُدید، به خودم گفتم: خیلی احمقانه است، با زنی در خیابان برخورد می‌کنم، به او لبخند می‌زنم، او به من لبخند می‌زند، و دیگر همدیگر را نمی‌بینیم... خیلی احمقانه است، حتی باید گفت پوچ و بی‌معنی است.

ـ ...

ـ شما چه فکر می‌کنید؟ آن چه می‌گویم کاملاً به نظرتان مسخره می‌آید.

ـ نه، نه، اصلاً.

کمی احساس بدی داشتم، من...

ـ خُب؟... چه می‌گویید؟ این‌جا، آن‌جا، امشب، به‌زودی، ساعت نُه، دقیقاً همین‌جا؟

باید به خودت مسلط شوی دخترم، مگر بناست با همهٔ مردانی که به آن‌ها لبخند می‌زنی شام بخوری؟ از زیر بوته که عمل نیامده‌ای...

ـ برای پذیرفتن دعوتِ شام‌تان فقط یک دلیل بیاورید.

ـ فقط یک دلیل... خدای من... چه‌قدر مشکل است...

کتابخانه رایگان انتشارات اهورافلم
www.ahooraghalam.ir

خرسند نگاهش می‌کنم.

بعد بی‌هیچ مقدمه‌ای دستم را می‌گیرد:

ــ فکر می‌کنم دلیلی کم‌وبیش قانع‌کننده یافته‌ام...

دستم را روی گونهٔ نتراشیده‌اش می‌کشد.

ــ این هم دلیل. نه نگویید. برای ملاقات شما مجبور می‌شوم ریشم را بتراشم... صمیمانه می‌گویم، فکر می‌کنم وقتی ریشم را می‌زنم خیلی بهتر می‌شوم.

و بازویم را گرفت.

گفتم:

ــ باشد.

ــ خوب است! خواهش می‌کنم، بیایید با هم از خیابان رد شویم، نمی‌خواهم حالا از دست‌تان بدهم.

هنگام خداحافظی، این بار من او را دیدم که در جهت مخالف می‌رفت، حتماً مانند جوانک‌هایی که گمان می‌کنند کار مهمی انجام داده‌اند، دستی بر گونه‌هایش می‌کشد...

مطمئن هستم که حسابی از خودش راضی است. حق هم دارد.

هنوز بعدازظهر تمام نشده بود، باید استراحت می‌کردم. کمی عصبی بودم.

شکارچی‌ای بودم که خود به دام افتاده بودم، نمی‌دانستم چگونه لباس بپوشم. واکس زدن کفش واجب بود.

بله، کمی عصبی بودم. مانند دختری ناشی که می‌داند آرایش مویش ضایع شده. کار کردم، به تلفن جواب دادم، فکس فرستادم و نمونه‌ها را برای حروفچین آماده کردم (صبر کنید، به‌ناچار... راوی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

داستان دختری ملوس و سرزنده است که در دفتر انتشاراتی در جوار بلوار سن‌ژرمن کار می‌کند و فکس می‌فرستد، به‌ناچار...)

بند انگشت‌هایم یخ کرده، هر چه به من می‌گویند با خود تکرار می‌کنم.

نفس بکش دختر جان، نفس بکش...

هوا گرگ و میش است، بلوار آرام است، از آن همه اتومبیل اثری نیست.

میزهای کافه‌ها دوباره پُر می‌شوند، مردم جلوی میدان کلیسا تجمع کرده‌اند، برخی دیگر مقابل سینما صف کشیده‌اند، می‌خواهند آخرین ساختهٔ وودی آلن را تماشا کنند.

نمی‌توانم مثل دخترهای مؤدب اول سر قرار برسم. نه، حتی کمی هم دیرتر می‌رسم. بهتر است کمی منتظرم بماند، بهتر است.

باید داروی تقویتی بخورم تا دوباره خون به انگشت‌هایم برگردد.

نه، به کافهٔ دومَگو نمی‌روم، شب‌ها افتضاح می‌شود، پر از زن‌های آمریکایی چاق که در حسرت حال‌وهوای سیمون دوبواریی [1] هستند. بهتر است به خیابان سن‌ژنوا بروم. آبجوفروشی «شی‌کی‌تو» جای مناسبی برای کمی وقت تلف کردن.

در را به درون هل می‌دهم، به ناگاه رایحهٔ آبجو آمیخته به عطر تنباکوی خنک به مشام می‌رسد، و نیز دَنگ دَنگِ دستگاه بازی بیلیاردِ برقی به‌گوش می‌رسد. صاحب کافه زنی است با موهای رنگ شده که

---

۱. Simon de Beauvoir سیمون دوبوار (۸۶ ـ ۱۹۰۸) نویسنده بنام فرانسوی پیرو مکتب فمینیسم، شریک زندگی ژان پل سارتر.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

شومیزی نازک و بدن‌نما به تن دارد، برنامه شرط‌بندی روی اسب‌های مسابقه با صدای بلند پخش می‌شود، چند بنّا با لباس کار به چشم می‌خورند که گویی می‌خواهند هنوز اندکی ساعت‌های تنهایی و پیری را به تعویق بیندازند، مشتری‌هایِ پیر همیشگی با انگشت‌های زرد شده که حال همه را با پیش‌پرداخت ۴۸ فرانکی‌شان برای رزرو میز به هم می‌زنند. خوشبختی.

آن‌ها که پشت پیشخوان نشسته‌اند هر از گاهی بر می‌گردند و مانند بچه مدرسه‌ای‌ها با هم پِقی می‌زنند زیر خنده. طوری نشسته‌ام که پاهایم از صندلی بیرون است و در معبر رفت‌وآمد کافه قرار گرفته، پاهایم خیلی بلندند. معبر کمی باریک است و دامن من کوتاه. هلال پشت‌شان را می‌بینم که از شدت خنده تکان می‌خورد.

سیگاری می‌کشم و دودش را خیلی دورتر بیرون می‌دهم. نمی‌دانم نگاهم به کجا خیره مانده.

یادم می‌آید که کتاب *کندی و من*[1] در کیفم است، از خود می‌پرسم شاید بهتر باشد این‌جا نمانم.

یک بشقاب کوچک ژامبون شور با عدسی سفارش دادم و کمی نوشیدنی... با خود می‌گویم بهتر نبود کار دیگری می‌کردم؟...

اما دوباره به خود می‌آیم. شما این‌جایید، پشت شانه‌های من و در آرزوی عشق (یا کم‌تر از آن؟ یا بیش‌تر؟ یا اصلاً این طور نیست؟) نه نمی‌گذارم حالتان از این صاحب زمخت «شی‌کی‌تو» به هم بخورد.

---

۱. «Kennedy et moi» نام رمانی از ژان پل دوبوا.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

کمی بی‌انصافی است.

از آن‌جا بیرون می‌روم با گونه‌های سرخ و پاهای یخ‌کرده‌ام.

او آن‌جاست، گوشهٔ خیابان سن‌پرس، منتظر من است، مرا می‌بیند، به سویم می‌آید.

ـ ترسیدم. فکر کردم نمی‌آیید.

به خودم در ویترین مغازه نگاهی می‌اندازم، از گونه‌های صاف و صیقلی‌ام خوشم می‌آید، می‌ترسم.

ـ متأسفم. منتظر نتیجهٔ شرط‌بندی روی اسب‌ها بودم و زمان گذشت.

ـ کدام اسب برنده شد؟

ـ شما هم شرط‌بندی می‌کنید.

ـ نه.

ـ «روز زیبا»[1] برنده شد.

بازویم را گرفت، لبخند زد:

ـ قطعاً همین طور است.

در سکوت تا خیابان سن‌ژرمن قدم زدیم. هر از گاهی مخفیانه نگاهی به من می‌انداخت، نیم‌رخم را برانداز می‌کرد. اما می‌دانم در آن لحظه از خودش می‌پرسید جوراب شلواری پوشیده‌ام یا جوراب ساق‌بلند.

صبر کن مرد جوان، صبر کن...

ـ می‌خواهم به جایی ببرم‌تان که خیلی دوست دارم.

---

۱. Beautiful day نام اسب.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

حدس می‌زنم چه جور رستورانی باید باشد... رستورانی با گارسن‌هایی بی‌خیال و چاپلوس که با حالتی تبانی‌شده به او لبخند می‌زنند و می‌گویند: «شب‌به‌خیر آقا... (در حالی که با خود زمزمه می‌کنند پس این یکی این شکلی است... آن دختر مو قهوه‌ای آخرین بار را بیش‌تر می‌پسندیدم)... مثل همیشه میز کوچک انتهای سالن را می‌خواهید؟

خوش‌خدمتی‌های حقیرانه (اما از کجا این دخترها را پیدا می‌کند؟...)... پالتوهایتان را می‌دهید؟!! بسیار خوب.»

احمق، دخترها را از خیابان پیدا می‌کند.

نه، هرگز این‌طور نشد. پیش‌بینی‌ام درست از آب درنیامد.

گذاشت من جلو راه بروم. درِ یک آبجوفروشی کوچک را برایم به جلو هل داد. یک پیش خدمت دل‌زده و خشک فقط پرسید آیا سیگار می‌کشیم یا نه، همین. وسایل‌مان را به رخت‌آویز آویزان کرد. همراه من در کم‌تر از نیم ثانیه مرعوبِ لطفِ پیراهن زنانه‌ام شد، دانستم چندان افسوس بریدگیِ زیر چانه‌اش را نمی‌خورد که بی‌شک حاصل ریش تراشیدن چندی پیش بود، ولی دست‌هایش رسوایش می‌کردند.

در لیوان‌های بزرگ توپ‌مانند شراب خارق‌العاده‌ای نوشیدیم. غذاهای نسبتاً خوشمزه‌ای خوردیم، تا عطرِ عصاره شراب از بین نرود.

مردی که روبه‌روی من نشسته هنگام نوشیدن، چشم‌هایش چین می‌خورد. حالا او را بهتر می‌شناسم.

پیراهن یقه‌برگردان طوسی رنگ از جنس کشمیر به تن دارد. جای

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

شکستگی در آرنجش و جای زخم کوچکی روی مشت راستش دارد. احتمالاً یادگار دوران بیست سالگی‌اش است... مادرش که از لب و لوچهٔ آویزان او ناراحت شده، به او گفته: «غصه نخور پسر، چیزی نشده، برو...» و در حالی که دستی بر پشتش می‌کشیده، او را بوسیده. کت بسیار برازنده‌ای به تن دارد، شبیه دیگر کت‌های مردانه اما از آن‌جا که من چشم‌های بسیار تیزبینی دارم، خوب می‌دانم که کتش برش مناسبی دارد. اتیکت‌های اولد انگلند[1] از دیگر سالن‌های لباس پهن‌تر است، زود معلوم می‌کند آن آدم مستقیم از خیابان کاپوسین خرید کرده؛ وقتی برای برداشتن کیفش خم شد، اتیکت کتش را دیدم. تصور می‌کنم عمداً کیفش را انداخت تا خیالش از داستان جوراب شلواری یا جوراب چسبان راحت شود.

چیزهای زیادی برایم می‌گوید جز از خودش. هرگاه دستم را روی گردنم بازی می‌دهم، رشتهٔ داستان از دستش می‌رود می‌گوید: «و شما؟» من هرگز از خودم چیزی نمی‌گویم.

منتظر دسر هستیم، پایم تصادفاً به غوزک پایش می‌خورد.

دستش را روی دستم می‌گذارد و سریع می‌کشد چون بستنی میوه‌ای می‌رسد.

چیزی می‌گوید اما آن قدر آهسته که متوجه نمی‌شوم.

هر دو معذب هستیم.

از این بدتر نمی‌شد. تلفن همراهش زنگ می‌زند.

---

۱. Old England سالن مُدی در بلوار کاپوسین پاریس.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

گویی مردی تنهاست که همهٔ نگاه‌ها در رستوران به او خیره مانده، به چالاکی تلفن را خاموش می‌کند. بی‌شک مزهٔ خوش شرابی که نوشیده بود، تباه شد. جرعه‌ها به‌سختی از حلقوم‌های خشم‌آلود پایین می‌روند. آدم‌ها خاموش می‌شوند، انگشتان روی دستهٔ چاقوها منقبض می‌مانند یا روی چین دستمال‌های آهار زده شده.

یک آدم بی‌نزاکت وقت‌نشناس.

پریشان است. زیر بلوز کشمیری که مادرش بافته احساس گرما می‌کند.

گویی برای نشان دادن پریشانی‌اش با سر به این و آن اشاره می‌کند. مرا نگاه می‌کند؛ شانه‌هایش به‌آرامی فرو می‌افتند.

ــ متأسفم...

باز هم لبخند می‌زند اما این بار لبخندی فروخفته. به او می‌گویم:

ــ مهم نیست. در سینما که نیستیم. روزی کسی را می‌کُشم. مرد یا زنی را که در سینما هنگام پخش فیلم به تلفن همراه‌شان جواب می‌دهند، و وقتی در ستون حوادث روزنامه‌ها این ماجرا را خواندید بدانید قاتل من بوده‌ام...

ــ بله متوجه خواهم شد.

ــ ستون حوادث را می‌خوانید؟

ــ نه. اما از این به بعد می‌خوانم، چون شانسی است که شما را پیدا کنم.

چه‌طور بگویم... بستنی میوه‌ای خیلی خوشمزه بود.

پرنس دلربای من که گویی دوباره نیرو یافته بود هنگام قهوه

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

نوشیدن به من نزدیک‌تر می‌نشیند؛ آن قدر نزدیک که دیگر حالا از جوراب‌هایم مطمئن است. آری جوراب شلواری پوشیده‌ام.

موهایم را بلند می‌کند و گودی پشت گردنم را می‌بوسد.

در گوشم نجوا می‌کند که بلوار سن‌ژرمن را می‌پرستد، همچنین شراب بورگنی و بستنی‌های میوه‌ای را.

بریدگی کوچک روی چانه‌اش را می‌بوسم. خیلی وقت است منتظر این لحظه بوده‌ام، حالا زمان مناسب است.

قهوه‌ها، صورت حساب، انعام، پالتوهایمان، این‌ها هم جزو جزئیات داستان است، بسیار جزئی. جزئیاتی که گرفتارمان می‌کند.

سینه‌هایمان برمی‌آشوبد.

پالتوی سیاه‌رنگم را می‌دهد و در آن هنگام...

کارهای هنرمندانه را تحسین می‌کنم. بسیار محتاط، تقریباً نامحسوس، کاملاً حساب‌شده و اجرایی دقیق، بله همین که پالتو را روی شانه‌های لطیف و تسلیم می‌گذارد، در چشم به‌هم‌زدنی روی جیب داخلی کتش خم می‌شود تا نیم‌نگاهی به پیام‌های دریافتی تلفن همراهش بیندازد.

به‌ناگاه، همهٔ حواسم را باز می‌یابم.

خیانت.

قدرناشناسی.

پس منِ بدبخت این جا چه کار می‌کنم!!!

من که نزدیک بودم، شانه‌هایم گرم و آرام و دست‌های تو نزدیک.

پس چه کردی؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

چه کار برایت مهم‌تر از دریافتِ لطف زنانهٔ من بود آن هم زنی این طور رام؟

نمی‌توانستی تلفن همراه لعنتی‌ات را بعداً وارسی کنی، دست کم بعد از عشق باختن با من؟

دکمه‌های پالتویم را تا بالا می‌بندم.

در خیابان سردم است، خسته هستم، چیزی در قلبم تیر می‌کشد.

از او می‌خواهم تا اولین ایستگاه تاکسی همراهم بیاید.

نگران است.

فریاد بزن، کمک بخواه پسرم، برایت لازم است.

نه، با شهامت است.

انگار چیزی نشده است. انگار دارد دوست‌دخترش را تا تاکسی همراهی می‌کند.

با خود می‌گوید دستش را می‌گیرم تا گرم شود و در شب پاریس با هم گپ می‌زنیم.

بله این درس‌ها را تقریباً تا آخر از بَرم. او را باز می‌شناسم.

سوار مرسدس سیاه رنگ شدم، می‌گوید:

ــ اما... دوباره همدیگر را می‌بینیم، این طور نیست؟ حتی نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنید... چیزی برایم بگذارید، آدرس‌تان یا شمارهٔ تلفن‌تان...

از تقویمش کاغذی جدا می‌کند و چند شماره روی آن می‌نویسد.

ــ بگیرید. اولین شماره، شمارهٔ خانه من است و دومی شمارهٔ تلفن

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

همراهم که می‌توانید هر وقت خواستید با این شماره تماس بگیرید...
بله، این را می‌دانستم.

ــ تردید نکنید، مهم نیست چه زمانی، باشد؟... منتظر هستم.

از رانندهٔ تاکسی می‌خواهم مرا انتهای بلوار پیاده کند، باید کمی راه بروم.
به قوطی‌های کنسرو تخیلاتم لگد می‌زنم.
از تلفن‌های همراه بیزارم، از ساگان بیزارم، از بودلر، از همهٔ این حقه‌بازها بیزارم.
از غرور خویش بیزارم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سقط جنین

زن‌ها احمق‌اند، زن‌هایی که بچه می‌خواهند.
آن‌ها احمق‌اند.
همین که می‌فهمند حامله‌اند، بی‌درنگ دریچه‌ها را به‌تمامی می‌گشایند، دریچه‌های عشق، عشق، عشق.
و دیگر آن‌ها را نمی‌بندند.
آن‌ها احمق‌اند.

او نیز مانند دیگر زن‌هاست. فکر می‌کند حامله است. حدس می‌زند. تصور می‌کند. هنوز کاملاً مطمئن نیست.
هنوز باید چند روز منتظر بماند. چند روز دیگر.
می‌داند که تِست داروخانه‌ای ۵۹ فرانک خرج بر می‌دارد. از زمان اولین فرزندش یادش هست.
با خود می‌گوید: دو روز دیگر صبر می‌کنم بعد آزمایش می‌دهم.
مطمئناً منتظر می‌ماند. با خود می‌گوید ۵۹ فرانک چه ارزشی دارد؟ شاید حامله باشم.
۵۹ فرانک چه‌ارزشی دارد؟ در عوض در عرض دو دقیقه مطمئن می‌شوم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

۵۹ فرانک برای باز کردن دریچه‌ها چرا که لولای دریچه‌ها پشت سرش جیرجیر می‌کنند، کمی دلش درد می‌کند چیزی درونش می‌جوشد، گرداب‌مانند. به‌سوی داروخانه می‌رود. نه داروخانهٔ همیشگی، داروخانه‌ای رازنگه‌دارتر که کارکنانش او را نمی‌شناسند. حالت بی‌اعتنایی به خود می‌گیرد، یک تِست حاملگی لطفاً.

لیکن قلبش می‌زند.

به خانه برمی‌گردد. منتظر می‌ماند. می‌خواهد زمان لذت را طولانی کند. تِست آن‌جاست، در کیفش روی صندلی ورودی خانه و او کمی مضطرب است. باید بر اوضاع مسلط شود. دستمال‌ها را تا می‌کند. به مهدکودک می‌رود. کودکش را برمی‌دارد. با دیگر مادرها گپ می‌زند. می‌خندد. حال خوبی دارد.

عصرانه آماده می‌کند. نان‌ها را کره می‌مالد. به خود می‌پردازد. قاشق مربا را لیس می‌زند. نمی‌تواند خودداری کند، دوست دارد پی‌درپی کودکش را ببوسد.

همه جایش را، گردنش را، گونه‌هایش را، سرش را.

پسرک می‌گوید: بس کن مامان، اذیتم می‌کنی.

او را مقابل جعبهٔ اسباب‌بازی‌هایش می‌گذارد، باز هم کمی این پا و آن پا می‌کند. از پله‌ها پایین می‌آید. سعی می‌کند توجهی به کیفش نکند اما نمی‌تواند. بس است. تست حاملگی را از کیف برمی‌دارد.

انگار با جعبهٔ تِست دشمنی دارد. با دندان زرورق را می‌کند. به سرعت روش استفاده را می‌خواند. باید ادرارش را در شیشهٔ مخصوص بریزد. سرپوش را می‌گذارد. همان‌طور که آدم درپوش خودکار را چفت می‌کند.

شیشه را در دست می‌گیرد، گرم است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

آن را جایی می‌گذارد.

دوباره روش استفاده را می‌خواند. باید چهار دقیقه منتظر بماند، بعد درجه‌های روی شیشه را بخواند. اگر دو درجهٔ اول صورتی‌رنگ شود، خانم ادرار شما پر از هورمون جنسی زنانه است، اگر دو درجهٔ بعدی صورتی شوند، خانم شما حامله هستید.

چه‌قدر این چهار دقیقه دیر می‌گذرد. خوب است در این فاصله فنجانی چای بنوشد.

زمان‌بندی اجاق را بر روی تخم‌مرغ نیم‌بند تنظیم می‌کند. چهار دقیقه... درست است.

به تِست دست نمی‌زند. لب‌هایش را با چای می‌سوزاند.

به اجاق گازش نگاه می‌کند و از خودش می‌پرسد برای شام چه می‌تواند درست کند.

او منتظر چهار دقیقه نمی‌ماند، به هرحال نیازی نیست. از پیش نتیجه را می‌داند. حامله است.

این را می‌دانست.

تست را داخل زباله می‌اندازد. روی آن را خوب با دیگر زباله‌ها می‌پوشاند. چون از این پس این موضوع، راز اوست.

این‌طور بهتر است.

دمی عمیق فرو می‌دهد و برمی‌آورد. آری می‌دانست.

اما برای مطمئن شدن این کار لازم بود. آری دریچه‌ها گشوده‌اند. حالا می‌تواند به چیز دیگری بیندیشد.

نه دیگر به چیز دیگری فکر نخواهد کرد.

زنی حامله را می‌بینید: فکر می‌کنید از خیابان عبور می‌کند، یا کار می‌کند یا حتی با شما صحبت می‌کند، نه، اشتباه می‌کنید. او فقط به

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

کودکش فکر می‌کند.

البته این را اقرار نمی‌کند اما طی این نُه ماه نمی‌تواند یک دقیقه هم به کودکش فکر نکند.

بله، به حرف شما گوش می‌دهد اما صدایتان را خوب نمی‌شنود. به ظاهر سرش را تکان می‌دهد اما آن‌چه می‌گویید برایش مهم نیست.

کودکش را در خیال خود تجسم می‌کند. در پنج میلی‌متری: یک دانهٔ گندم. یک سانتی‌متری: یک گوش‌ماهی خیلی کوچک. پنج سانتی‌متری: اندازهٔ پاک‌کنی روی میز. بیست سانتی‌متر... و چهار ماه و نیم بعد: اندازهٔ کف دست خودش.

هیچ چیز دیگری وجود ندارد. هیچ نمی‌بیند، با وجود این اغلب به شکمش دست می‌کشد. البته که نه، در واقع به شکمش دست نمی‌کشد، او را لمس می‌کند؛ کودکش را، درست همان‌گونه که به موهای کودک بزرگ‌تر دست می‌کشد. درست همان‌طور.

به شوهرش گفت. به روش‌های گوناگون بسیاری فکر کرده بود تا موضوع را شادمانه بگوید.

نمایش‌های بسیار، لحن‌های صدا، حالت پانتومیم، صدای فریاد... و آن‌گاه هیچ یک.

شبی در تاریکی وقتی پاهایشان به هم خورد، البته درست هنگام خواب، گفت. به شوهرش گفت: من حامله‌ام؛ و شوهر آهسته او را بوسید.

چه بهتر، پاسخ خوبی بود.

به کودک دیگرش هم گفت. می‌دانی در شکم مامان، کودکی است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

یک خواهر یا برادر کوچک مثل مامانِ پی‌یر. تو هم می‌توانی مانند پی‌یر کالسکه‌اش را هُل بدهی.

کودک بلوز بافتنی‌اش را درآورد و گفت: کجاست؟ آن جاکه بچه‌ای نیست.

در کتابخانه‌اش دنبال کتاب «*منتظر یک کودک هستم*» گشت. کتاب کمی کهنه شده، هم خواهرشوهر، هم یکی از دوستانش از آن استفاده کرده‌اند.

به‌سرعت، عکس‌های وسط کتاب را نگاه می‌کند.

بخشِ *عکس‌های حیات پیش از تولد*، از هنگام «احاطهٔ رحم توسط اسپرماتوزوئید» تا «شش ماهگی که جنین شستش را می‌مکد» روی برخی عکس‌ها، به‌دقت دست‌های کوچکی را که از فرط شفافیت رگ‌هایشان پیداست وارسی می‌کند و نیز ابروها را.

بعد مستقیماً به بخشِ «چه وقت زایمان خواهم کرد؟» می‌رود. جدولی هست که تاریخ تقریبی زایمان را مشخص می‌کند. «اعداد سیاه رنگ: تاریخ نخستین روز عادت ماهیانه. اعداد دیگر: تاریخ احتمالی زایمان.»

پس کودک ما حدود ۲۹ نوامبر به دنیا می‌آید.

۲۹ نوامبر چه روزی است؟ نگاهش را از کتاب برمی‌دارد و حریصانه تقویم دیواری آشپزخانه را نگاه می‌کند...

۲۹ نوامبر... یکی از روزهای جشن است. لبخندزنان با خود می‌گوید: ۲۹ نوامبر!

کتاب را کنار می‌گذارد. احتمالش کم است که دوباره کتاب را باز کند. چون باقی چیزها از قبیل: تغذیه‌مان چگونه باشد؟ درد کمر،

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

چهرهٔ زمان بارداری، روابط زناشویی، ترک‌های روی شکم، آیا کودک‌تان طبیعی به دنیا خواهد آمد؟ با درد زایمان چگونه کنار بیایم و غیره و غیره را می‌داند. این چیزها برایش جالب نیست. به تجربهٔ خود اعتماد دارد.

بعدازظهرها خوابش می‌برد و با همهٔ غذاها خیارشور می‌خورد.

پیش از پایان ماه سوم، هنگام نخستین مراجعهٔ اجباری به متخصص زنان و زایمان است. برای خون‌گرفتن، کاغذهای مربوط به بیمه، برای اعلام حاملگی و ارسال آن‌ها به ادارهٔ مربوطه.

هنگام ناهار می‌رود، بیش از آنی که نشان می‌دهد دلهره دارد.

پزشکی را که نخستین فرزندش را به دنیا آورد، پیدا می‌کند.

کمی دربارهٔ چیزهای دیگر صحبت می‌کنند: شوهرتان چه‌طور است؟ کارش و اوضاع‌تان روبه‌راه است؟ بچه، مدرسه‌اش؟ نظرتان دربارهٔ مدرسهٔ بچه چیست؟

کنار میز معاینه، دستگاه سونوگرافی است. پزشک آن را وصل می‌کند. صفحه هنوز خاموش است اما او نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، به صفحهٔ دستگاه چشم می‌دوزد.

ابتدا و پیش از هر چیزی، پزشک می‌گذارد مادر صدای این قلب نادیدنی را بشنود. صدای قلب روی درجهٔ نسبتاً بلند تنظیم شده و در تمام اتاق انعکاس می‌یابد.

بوم - بوم - بوم - بوم - بوم - بوم.

دیوانه است، اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

بعد پزشک جنین را نشانش می دهد.

موجود بسیار بسیار کوچکی که بازوها و پاهایش را تکان می دهد. حدود ده سانتی‌متر. ستون فقراتش به‌خوبی دیده می‌شود، حتی می‌توان مهره‌ها را شمرد. باید دهانش باز می‌ماند، اما هیچ نمی‌گوید.

دکتر شوخی می‌کند، می‌گوید: مطمئن بودم، اولین سونوگرافی پرچانه‌ترین مادرها را خفه می‌کند.

هنگامی که لباس می‌پوشد، دکتر برایش پروندهٔ کوچکی با عکس‌های بیرون آمده از دستگاه درست می‌کند. تا چند دقیقه دیگر همین‌که سوار اتومبیل شود پیش از روشن کردن ماشین مدت زیادی عکس‌ها را نگاه خواهد کرد، وقتی آن‌ها را از بَر شد دیگر نمی‌شود صدای نفـــش را شنید.

هفته‌ها می‌گذرند و شکمش برآمده. همین طور سینه‌هایش، سایزش چند شماره بزرگ‌تر شده، باور نکردنی است.

به فروشگاه مخصوص مادرهای آینده می‌رود تا لباس مناسب سایزش تهیه کند.

باز هم دیوانه شد. پیراهن بسیار قشنگی برای عروسی دختر خاله‌اش در پایان ماه اوت انتخاب کرد که کم گران نبود. پیراهن کتانی که سراسر، دکمه‌های صدفی داشت. مدت زیادی مردد بود، مطمئن نیست که دوباره صاحب فرزندی شود که پیراهن دوباره به کارش بیاید. بی‌شک خیلی گران است.

در اتاق پُرو به فکر فرو می‌رود. حساب‌هایش را دو دو تا چهارتا می‌کند. وقتی بیرون می‌آید، پیراهن زیر بغل و تردید در چهره‌اش پیداست، فروشنده می‌گوید: «فکرش را نکنید اگر خوشتان آمده

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

بخرید! بله درست است زیاد استفاده نمی‌شود اما چه زمانی خوش‌تر از این دوران... به‌علاوه زنِ حامله نباید زیاد خودش را درگیر الزامات زندگی کند». فروشنده این را با لحنی مزاح‌گونه می‌گوید، اما مؤثر می‌افتد، فروشندهٔ خوبی است.

حالا در خیابان است. هنوز هم به خرید غیرعاقلانه‌ای که کرده فکر می‌کند. احساس ادرار شدید دارد. طبیعی است.

وانگهی، این مراسم ازدواج برایش خیلی اهمیت دارد چون پسرش ساقدوش عروس و داماد است. احمقانه است اما از این فکر حسابی لذت می‌برد. جنس کودک انگیزهٔ دیگری است برای تعلل‌ها و طفره رفتن‌های بی‌پایان.

آیا باید پرسید، بچه، دختر است یا پسر؟

ماه پنجم نزدیک می‌شود، زمان دومین سونوگرافی که دیگر همه چیز را روشن می‌کند. در محل کارش با مسائل آزاردهندهٔ بسیاری روبه‌روست، مجبور است هر دو دقیقه تصمیم‌های مهم و آنی بگیرد و کارها را تنظیم کند، با این‌همه از عهدهٔ کار برمی‌آید؛ برای همین منظور حقوق می‌گیرد.

اما در مورد مسائل خودش... نمی‌تواند.

در مورد نخستین فرزندش می‌خواست جنس بچه را بداند، درست. اما این بار به‌راستی کاملاً نسبت به این موضوع بی‌اعتناست. بسیار بی‌اعتنا.

از این موضوع می‌گذرد، نمی‌پرسد بچه پسر است یا دختر.

دکتر گفت «مطمئنید؟» دیگر مطمئن نیست. «گوش کنید من چیزی نمی‌گویم، می‌خواهم ببینم خودتان چیزی متوجه می‌شوید؟»

دستگاه سونو را روی شکم پوشیده از ژلِ او می‌کشد. بعضی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

جاها، متوقف می‌شود، بعد به صفحه دقت می‌کند، تفسیر می‌کند و برخی جاها لبخندزنان به‌سرعت رد می‌شود، در نهایت می‌گوید: «تمام شد، می‌توانید بلند شوید».

دکتر می‌پرسد: «خوب؟»

می‌گوید کمی شک دارد و هنوز مطمئن نیست. «شک‌تان چیست؟» خوب... فکر می‌کند این یکی هم پسر است، نه...؟

دکتر با بدخلقی جواب می‌دهد: «آه، من نمی‌دانم.»

می‌خواهد بلوز دکتر را بگیرد و تکانش دهد تا بگوید، اما نمی‌شود. می‌خواهد غافلگیرش کند.

تابستان، شکمش بزرگ می‌شود و گرم. بهتر است حرفی از شب‌ها نزنیم. بد می‌خوابد، در هیچ حالتی راحت نیست.

تاریخ عروسی نزدیک می‌شود. در خانواده ولوله‌ای برپاست. مسؤولیت تهیه دسته‌گل‌ها را می‌پذیرد. عاشق این کار است، مناسب حال و وضع اوست. وسط می‌نشیند، پسرها گل‌هایی را که لازم دارد برایش می‌آورند و او آن‌ها را می‌آراید.

در این فاصله باید سریع به کفش‌فروشی برود تا «صندل سفید جلوبسته» پیدا کند. عروس دوست دارد کفش همهٔ اطرافیان همرنگ او باشد. اما تو هم حرفی می‌زنی. پیداکردن صندل سفید در پایان ماه اوت غیرممکن است. «اما خانم، زمانِ بازگشایی مدارس است، در حال آماده کردن کفش‌های مناسب این فصل هستیم.» بالاخره چیز نه چندان جالبی پیدا می‌کند البته یک سایز بزرگ‌تر.

پسرش را نگاه می‌کند که مقابل آینه‌های بوتیک ژست گرفته، با

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

شمشیر چوبی‌اش که آن را بین سَگَک شلوار برمودایی و کفش‌های تازه‌اش ثابت نگه داشته است. کفش‌های پسرک، چکمه‌های مدلِ فضانوردی است با حلقه‌های نقره‌ای‌رنگ، خوشگل است، در مورد کفش‌های او تردیدی ندارد؛ در مقایسه با صندل‌های افتضاح او واقعاً برازنده است.

به‌ناگاه ضربه‌ای در شکمش احساس می‌کند. ضربه‌ای از درون. تکان‌های شدید را دریافت می‌کند، نیرنگ‌هایی از درون که برای نخستین بار واضح و روشن است.

ــ... خانم؟ خانم؟... همین را می‌خواهید؟

ــ بله، بله، البته، معذرت می‌خواهم.

ــ نه طوری نیست خانم. کوچولو تو یک توپ می‌خواهی؟

یکشنبه شوهرش به تعمیرات جزئی خانه می‌پردازد. فضای کوچکی را که به‌عنوان جارختی استفاده می‌کردند به اتاق کوچکی تبدیل خواهد کرد. همیشه در این موارد، از برادرش کمک می‌خواهد. او نوشیدنی خریده است. بچه را دعوا می‌کند که آن‌قدر لای دست و پای بزرگ‌ترها نپیچد.

گاهی پیش از خوابیدن، مجله‌های دکوراسیون را ورق می‌زند تا ایده بگیرد. به هر حال عجله‌ای هم در کار نیست.

دربارهٔ اسم بچه حرفی نمی‌زند چون حقیقت این است که در این مورد تفاهم ندارند و خوب می‌دانند که در نهایت او حرف آخر را می‌زند... پس جرویحث چه سودی دارد؟

پنج‌شنبه ۲۰ اوت باید برای معاینهٔ ماه ششم برود. این دیگر آخرین معاینه است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

به‌راستی زمان مناسبی برای تدارکات جشن نیست. عروس و داماد هم امروز صبح از بازار گل، یک دنیا گل خریده‌اند و هر دو وان حمام و استخر پلاستیکی بچه‌ها را هم برای جا دادن گل‌ها اشغال کرده‌اند.

حدود ساعت دو بعدازظهر، قیچی باغبانی‌اش را کنار می‌گذارد، ابزار و وسایلش را جمع می‌کند، به آن‌ها می‌گوید بچه در اتاق زردرنگ خواب است. اگر بیدار شد می‌توانید غذایش را بدهید؟ نه نه، فراموش نمی‌کند چسب و نخل آفریقایی بخرد.

پس از دوش گرفتن، شکم بزرگش را پشت فرمان اتومبیل سُر می‌دهد. دکمهٔ رادیو را فشار می‌دهد و به خود می‌گوید بالاخره زمان بدی برای استراحت نیست چون حالا زن‌های دیگر فامیل پشت میز نشسته‌اند، دست‌شان بند است و از عروسی‌ای که در پیش است داستان‌های کوچک و بزرگ می‌سازند.

در سالن انتظار، دو خانم دیگر پیش از او رسیده‌اند. در این موارد بازی جالب این است که بتوانی از شکل شکم زن‌ها حدس بزنی چند ماه‌شان است.

مجله‌ای قدیمی می‌خواند، مالِ زمانی که جانی هالیدی[1] هنوز با همسرش آرلین بود. وارد می‌شود، هنوز دستش به دستگیره است که دکتر می‌پرسد: «حالتان خوب است؟»، «بله ممنون، شما چطور؟» کیفش را می‌گذارد و می‌نشیند. دکتر نام او را روی صفحهٔ کلید رایانه تایپ می‌کند. حالا می‌داند او در چندمین هفتهٔ بارداری است و باید

---

۱. Johnny Hallyday ستارهٔ سینما و خوانندهٔ راک و پاپ فرانسوی.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

در چه وضعیتی باشد. بعد، لباس می‌پوشد. وقتی او وزنش را روی ترازو می‌گیرد دکتر کاغذی روی میز پهن می‌کند، باید فشار خونش را هم بگیرد. باید سونوگرافی اجمالی «کنترلی» هم بگیرد تا قلب جنین را ببیند. به‌محض این که معاینه تمام می‌شود پشت رایانه‌اش برمی‌گردد تا چیزهای تازه را وارد کند.

متخصصان زنان و زایمان نیز حیله‌های مخصوص خود را دارند. وقتی زنی با سماجت آن‌ها را نگاه می‌کند، یک سری سؤال‌های غیرمنتظره می‌پرسند، تا زن سؤال خودش را فراموش کند. البته این وضعیت نامأنوس یک لحظه بیش‌تر طول نمی‌کشد.

گاهی کمی کارگر می‌افتد و اغلب به هیچ کار نمی‌آید.

در مورد او، دکتر می‌پرسد آیا تکان بچه را احساس می‌کند، بلافاصله جواب می‌دهد که پیش‌تر بله اما حالا اغلب کم‌تر تکان را احساس می‌کند، هنوز جمله‌اش را به پایان نرسانده که به‌خوبی متوجه می‌شود، دکتر به او گوش نمی‌دهد. گویی خودش فهمیده است. همهٔ دکمه‌های رایانه را فشار می‌دهد تا کمی او را گول بزند، اما نه، دکتر چیزی فهمیده است.

صفحهٔ نمایش رایانه را طور دیگری تنظیم می‌کند اما حالت‌هایش بسیار تند و خشن‌اند و چهره‌اش گویی یک‌باره پیر شده است. او نیز با تکیه به دستهٔ صندلی بلند می‌شود، او نیز فهمیده است، اما می‌گوید: «چه شده است؟»

دکتر می‌گوید: «بروید لباس بپوشید.» گویی صدای او را نشنیده، او دوباره می‌پرسد: «چه شده؟» پاسخ می‌دهد: «مشکلی پیش آمده، جنین دیگر زنده نیست.» او، لباس می‌پوشد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

وقتی دوباره می‌آید و می‌نشیند، آرام است و چهره‌اش چیزی نشان نمی‌دهد. دکتر چیزهای بسیاری روی صفحهٔ کلید تایپ می‌کند و هم‌زمان به گوشی تلفن ضربه‌هایی می‌زند.

دکتر می‌گوید: «هر دو با هم لحظاتِ نه چندان شادی را پشت سر خواهیم گذاشت.»

در حال حاضر، او نمی‌داند چگونه دربارهٔ چنین جمله‌ای فکر کند.

«لحظاتِ نه چندان شاد»، شاید منظورش خون گرفتن‌های بسیار باشد که بازویش را داغان خواهد کرد یا سونوگرافی روز بعد و تصویرهای بسیار روی صفحه برای دانستن چیزی که هرگز دانسته نخواهد شد.

شاید هم «لحظاتِ نه چندان شاد» یعنی کورتاژ اضطراری شب یکشنبه با پزشک شب که کمی هم به‌دلیل این‌که شب را بیدار مانده، بدخُلق است.

بله «لحظاتِ نه چندان شاد» باید همین باشد، کورتاژ با درد و بدون بی‌هوشی چون خیلی دیر شده. آن قدر درد داشتن که به‌جای زور زدن بالا بیاوری. شوهر عاجزت را دیدن که دارد دستت را نوازش می‌کند تا بالاخره آن چیز بیرون بیاید: جنین مرده.

یا شاید «لحظاتِ نه چندان شاد» یعنی روز بعد دراز کشیدن در اتاق مادران با شکمی تهی و شنیدن صدای گریهٔ نوزادی که در اتاق کناری گریه می‌کند.

تنها چیزی را که نمی‌فهمد این است که چرا دکتر گفت: «لحظاتِ نه چندان شادی را *پشت سر خواهیم گذاشت*.»

در این هنگام دکتر در حال پر کردن پروندهٔ اوست و به‌عنوان راه

کتابخانه رایگان انتشارات اهورافلم
www.ahooraghalam.ir

گریزی می‌گوید تصمیم دارد جنین را به مرکزی که نمی‌داند نامش چیست در پاریس بفرستد تا آن را کالبدشکافی و تجزیه‌وتحلیل کنند، اما خیلی وقت است او دیگر گوش نمی‌کند. دکتر می‌گوید: «خونسردی شما را می‌ستایم»، هیچ جوابی نمی‌دهد.

از درِ کوچک پشتی بیرون می‌رود چون نمی‌خواهد از سالن انتظار رد شود.

در اتومبیل بسیار خواهد گریست اما از یک چیز مطمئن است، عروسی را خراب نخواهد کرد، دیگران دو روز دیگر از مصیبت او خبردار خواهند شد.

و شنبه، پیراهن کتانی‌اش را با آن دکمه‌های صدفی کوچک تن کرد. به بچه‌اش لباس پوشاند و از او عکس گرفت چون خوب می‌دانست چنین لباس قشنگی بر تن او چندان دوام نمی‌آورد و زود خرابش می‌کند.

پیش از رفتن به کلیسا، آن‌ها مقابل کلینیک ایستادند، تا او، با احتیاط کامل که کسی متوجه نشود، یکی از این قرص‌های وحشتناکی را بگیرد که همه بچه‌های خواسته یا ناخواسته را منفجر می‌کند.

بر سر عروس و داماد برنج ریخت و نوشیدنی در دست در مسیر پُر از شن‌ریزه‌های مرتب‌شده راه رفت.

وقتی دید پسرش قلپ قلپ کوکا می‌نوشد، ابروهایش در هم رفت، نگران دسته‌گل‌ها هم بود. مجبور بود به چنین مسائل دنیوی بپردازد چون به‌ناچار جایش بود و زمانش.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

و دیگری هم رسید، عروس، گویی از بهشت آرزوهایش می‌آمد، زن جوانِ دلربایی که دیگر نمی‌شناختش، داماد هم کنارش بود.

عروس با حالتی کاملاً خودبه‌خودی کف دستش را روی شکم او گذاشت و گفت:

«من هم می‌توانم روزی بچه‌دار شوم؟... می‌گویند خوشبختی می‌آورد...»

می‌خواستی چه کار کند؟ بدیهی است سعی کرد به عروس لبخند بزند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

لین مرد و زن

این مرد و زن در اتومبیل عجیبی نشسته‌اند. اتومبیل حدود سیصد و بیست هزار فرانک برایشان تمام شده، جالب این است که مرد در نمایشگاه اتومبیل فقط در مورد قیمت آرم مخصوص اتومبیل کمی دچار تردید شد.

برف‌پاک‌کن سمت راست بد کار می‌کند. این موضوع بسیار آزاردهنده است. دوشنبه از منشی‌اش می‌خواهد با نمایشگاه اتومبیل تماس بگیرد. لحظه‌ای به اندام ریزنقش منشی نگاه می‌کند. هرگز با منشی‌هایش روی هم نریخته است. کار مبتذلی است و این روزها ممکن است زیاد برای آدم خرج بردارد. به هر حال مدتی است دیگر به زنش خیانت نمی‌کند، از وقتی که هنگام بازی گلف، با حساب و کتاب مخارج غذایی مشترکشان به تفاهم رسیدند و حسابی خوش گذراندند.

به‌سوی ویلایشان در شهرستان می‌رانند. مزرعهٔ بسیار زیبایی نزدیک آنجرز. خانه‌ای بی‌نظیر.

به قیمت ناچیزی آن را خریدند. اما حسابی روی آن کار کردند...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

چوب‌کاری‌هایِ زیبا در همهٔ اتاق‌ها، شومینه‌ای سنگی که در عتیقه‌فروشی پیدا کردند و فوراً چشم‌شان را گرفت، آن را به‌دقت نصب کردند. پنجره‌ها پرده‌های سنگین زیبایی دارند که با بندهای پرده جمع شده‌اند. آشپزخانه‌ای بسیار مدرن، قاب دستمال‌های زری کاری شده، میزِ کارهایی از جنس مرمر خاکستری. هر اتاق حمام جداگانه دارد، اثاثه خانه زیاد نیست اما هرچه هست عالی است. بر دیوارها تابلوهای کنده‌کاری‌های قرن نوزدهم با قاب‌های طلایی بسیار بزرگ نصب شده است که اساساً مربوط به شکار است.

وسایل و چیدمان خانه، آن را شبیه خانهٔ تازه‌پول‌دارشده‌ها کرده است، اما خوشبختانه خودشان متوجه نیستند.

مرد لباس پایان هفته به تن دارد؛ شلواری پشمی، یقه برگردان آبی آسمانی از جنس کشمیر (هدیهٔ همسرش برای تولد پنجاه سالگی‌اش). کفش‌هایش کار ژان لوب[1] است، هرگز حاضر نیست کفاشی‌اش را عوض کند. بدیهی است جوراب‌هایش چهارخانهٔ بلند است و همهٔ ساق پایش را می‌پوشاند. نسبتاً تند می‌راند. در فکر فرو رفته. وقتی برسند، سری به نگهبانان می‌زند تا دربارهٔ مزرعه با آن‌ها صحبت کند، مسائل مربوط به خانه، هرس کردن درختان، شکارکردن قاچاقی و... از این کار متنفر است.

از این که احساس کند دیگران اهمیتی به حرف‌هایش نمی‌دهند، متنفر است، و این دقیقاً همان کاری است که دو کارگرِ آن‌جا انجام می‌دهند. با بی‌میلی جمعه صبح‌ها شروع به کار می‌کنند چون

---

۱. John Lobbl مارک یک نوع کفش دست‌دوز انگلیسی.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

می دانند رئیس همان شب می‌رسد و باید طوری نشان دهند که تکانی به خود داده‌اند.

باید بیرون‌شان کند، ولی فعلاً وقت رسیدن به چنین کاری را ندارد.

خسته است. حالش از شرکایش به هم می‌خورد. تقریباً دیگر با زنش هم‌بستر نمی‌شود. سپر جلوی اتومبیل پر از پشه شده و برف‌پاک‌کن راست بد کار می‌کند. اسم زن ماتیلداست. زیباست اما به‌خوبی از چهره‌اش پیداست هرگونه میل به زندگی از وجودش رخت بربسته.

همیشه می‌دانست شوهرش به او خیانت می‌کند و حالا می‌داند اگر دیگر این کار را نمی‌کند، نمی‌خواهد پول خرج کند، مسأله، مسألهٔ پول است.

گویی منتظر مرگ است و طی این رفت‌وآمدهای تمام‌نشدنیِ پایان هفته همیشه غمگین است.

در این فکر است که همسرش او را هیچگاه دوستش نداشته، که فرزندی ندارد، به پسر کوچکِ نگهبان فکر می‌کند که اسمش کِوین است و ژانویه تازه سه سالش می‌شود... کِوین، چه اسم بدی. او اگر پسری داشت اسمش را پی‌یر می‌گذاشت؛ نام پدر خودش. یادش می‌آید وقتی حرف پذیرفتن فرزندی را پیش کشید چه بلوایی به پا شد... البته به کت و دامن سبز رنگ زیبایی که روز پیش پشت ویترین دیده نیز فکر می‌کند.

رادیو گوش می‌دهند. روی موج خوبی است. موسیقی کلاسیک پخش می‌کند که آدمی احساس می‌کند میل دارد به آن احترام بگذارد و موسیقی سراسر جهان که به آدمی احساس روشن‌فکر بودن می‌دهد

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

و نیز اخبارهای خیلی کوتاه که آدمی را از خودش بیرون می‌کشد و یاد بدبختی‌هایش می‌اندازد.

از عوارضی رد شدند. یک کلمه با هم حرف نزده‌اند و هنوز راه درازی در پیش دارند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

لُپل تاچ

این‌طور که مرا می‌بینید، در خیابان اوژن گونُن راه می‌روم.

برنامه‌ای دارم.

چی؟ بی‌شوخی؟ خیابان اوژن گونُن را نمی‌شناسید؟ صبر کنید، می‌گذارید در این خیابان راه بروم یا نه؟

خیابانی محصور میان خانه‌های کوچک با باغچه‌های کوچک چمن‌کاری شده و سایبان‌های شیشه‌ای با حاشیه‌های تند. خیابانِ مشهور اوژن گونُن در مولون[1].

البته مولون را می‌شناسید... زندانش، پنیر معروفش، تصادف‌های قطارش که حسابی مشهور است.

مولون.

منطقهٔ ششم کارت نارنجی[2].

حدود چهار بار در روز از خیابان اوژن گونُن عبور می‌کنم.

به دانشگاه می‌روم، از دانشگاه می‌آیم، غذا می‌خورم، به دانشگاه می‌روم، از دانشگاه می‌آیم.

---

۱. Melun از مناطق حومه پاریس کنار رود سن.

۲. La carte orange کارت حقوق شهروندی پاریسی‌ها.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

آخرِ روز دیگر حسابی خسته و کوفته‌ام، حالم از این خیابان به هم می‌خورد.

البته زیاد هم به نظر نمی‌رسد ولی آدمی باید خودش ملتفت باشد. چهار بار در روز به مدت ده سال از خیابان اوژن گونُن عبور کردن برای رفتن به دانشکدهٔ حقوق، برای امتحان دادن، برای حرفه‌ای که چندان علاقه‌ای هم به آن نداری... سال‌ها و سال‌ها باید با حقوق شهروندی، قوانین جرایم، رونوشت‌ها، عناوین، متن‌ها و تبصره‌ها سروکار داشته باشی. همهٔ این‌ها، خوب دقت کنید، برای حرفه‌ای که آزارت می‌دهد.

صادق باشید. به من حق می‌دهید که پایان روز دیگر از پا درآمده باشم.

پس همان‌طور که گفتم حالا که مرا می‌بینید، در حال طیِ سومین مسیرم هستم. ناهار خورده‌ام و با گام‌هایی مصمم به‌سوی دانشکدهٔ حقوق خیابان مولون می‌روم. سیگاری روشن می‌کنم. به خود می‌گویم آخرین دور است.

زیر لب پوزخند می‌زنم. اگر این هزارهٔ آخرین سال نیست...

در امتداد خانه‌های ویلایی راه می‌روم. *ویلای مشهور ماری‌ترز. خوشبختی من، آشیانهٔ آرام.* بهار است و اندک اندک احساس افسردگی شدیدی می‌کنم. نه، اشک تمساح نمی‌ریزم، نیازی به دارو، بیش‌تر خوردن و هم‌نشینی و مصاحبت ندارم.

دلیل افسردگی من همین مسیر خیابان اوژن گونُن است آن هم چهار بار در روز. بی‌نهایت آزارم می‌دهد. چه کسی مرا درک می‌کند.

نه، رنج من ارتباطی به بهار ندارد...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

صبر کن، بهار، پرنده‌های کوچکی که میان شکوفه‌های درختان تبریزی آواز سر می‌دهند. شب، گربه‌های نر قیل‌وقالی به‌پا می‌کنند، اردک‌های نر بر رودخانهٔ سن دور اردک‌های ماده می‌چرخند و بعد عشاق. به من نگو که عشاق را نمی‌بینی. آن‌ها همه جا هستند. بوسه‌هایی بی‌پایان، نیمکت‌های اشغال‌شده، حیله‌های عشاق و پچ‌پچه‌های آنان. نگو نمی‌بینی، نمی‌شنوی.

این همه دیوانه‌ام می‌کند. همین.

تو حسودی؟ احساس کمبود می‌کنی؟

من؟ حسادت؟ کمبود عشق؟ نه نه... شوخی می‌کنی.

(...)

چه اهمیتی دارد؟ این احمق‌ها که همهٔ دنیا را با اشتیاق سیری‌ناپذیرشان خسته می‌کنند، چه جای حسادت دارند؟ این موضوع چه اهمیتی دارد؟

(...)

بله، البته، باید بگویم من حسودم!!! شاید حسادتم خوب دیده نشود. عینک می‌خواهی؟ این طور از پا درآمده‌ام، باز هم حسادتم را نمی‌بینی، نمی‌بینی که عشق را کم دارم.

نمی‌بینی؟ عجب! حتماً عینک لازم داری...

من شبیه شخصیت‌های فیلم‌های کمدی هستم: دختری نشسته روی نیمکت با اعلانی روی گردنش به‌مضمونِ «من عشق می‌خواهم»

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

و اشک‌هایی که چون دو رود از هر گوشهٔ چشمش جاری می‌شود. خود را این‌گونه می‌بینم. تو از چه حرف می‌زنی؟

آه نه، در خیابان اوژن گونن دست به این کار نمی‌زنم (من هم بزرگ‌منشی خود را دارم)، پرامُد[1] برای این کار خوب است.

تصور کردن پرامُد مشکل نیست، شبیه‌اش همه جا هست. فروشگاهی بزرگ پر از پوشاکِ نه چندان گران با کیفیت متوسط، بگوییم قابل قبول در غیر این صورت ممکن است از غصه بالا بیاورم.

آن‌جا کار کوچکی دارم، آهنگ‌های دلخواهم، سیگارم، مجلاتم، گردش‌های شبانه‌ام، لباس‌های زیرم، لوازم آرایشم، کتاب‌های جیبی‌ام، سینمایم، همه و همه آن جا پیدا می‌شود، دیگر چه بگویم؟

از کار کردن در پرامُد بیزارم اما چاره چیست؟

مسؤول چیدن لوازم بهداشتی هستم که به‌سرعت اثرشان از بین می‌رود، و در ویدیو کلوپ مولون فیلم‌هایی اجاره می‌دهم و در دفتر پیشنهادات کتابخانهٔ شهری چیزی می‌نویسم. نه، درد من بیش از این‌هاست، به پرسه زدن و خسته شدن در پرامُد ربطی ندارد.

و حتی، وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم زن‌های چاق‌وچلهٔ پرامُد را به بوی روغن سوختهٔ مک دونالد ترجیح می‌دهم.

مسأله، همکاران من هستند. خواهید گفت، اما دخترم همکارها همیشه مسأله‌اند، چندان اهمیتی ندارد.

باشد، اما مگر شما مارلین مارشاندیز[2] را می‌شناسید؟ (شوخی

---

۱. Pramod فروشگاه زنجیره‌ای ارزان‌قیمت در فرانسه.

۲. Marchandiz به فرانسه یعنی کالا، جنس. نویسنده از این نکته برای ایهام استفاده کرده.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

نمی‌کنم، مدیر مرکز شهری پرامُد است و نام خانوادگی‌اش مارشاندیز است... عجب تصادفی.)

نه، بدیهی است او را نمی‌شناسید، به هر حال از مدیرترین مدیرانِ زن پرامُدهای فرانسه است. مبتذل‌ترین آن‌ها، بسیار مبتذل.

نمی‌توانم درست برایتان شرح دهم. زیاد ربطی به رفتارش ندارد... چه بگویم... ریشه‌های سیاهش و تلفن همراهش که به شلوارش آویزان می‌کند، مرا می‌کُشد... نه مسأله این هم نیست، مشکل بیش‌تر مربوط به روحش می‌شود.

ابتذالِ روح، چیزی نگفتنی است.

نگاهش کنید، چه‌طور با کارمندانش حرف می‌زند، واقعاً پست است. لب بالایش را سیخ می‌کند، فکر می‌کند ما واقعاً احمق هستیم، خیلی احمق. من از همه احمق‌ترم چون باسوادم، کسی که اشتباهات املایی‌اش از او کم‌تر است و این موضوع حسابی کُفری‌اش می‌کند.

یک بار نوشت: «فروشگاه از ۱ تا ۱۵ اوت می‌بندد».

گفتم: «صبر کن خوبِ من... به تو یاد نداده‌اند به‌جای «می‌بندد» بنویسی «بسته است»؟ زیاد مشکل نیست، کمی به مغزت فشار بیاور؛ فعل از نوع مجهول است!»

و در این مواقع مرا نگاه می‌کند و ناچار می‌شود تابلویش را از نو بنویسد.

«بسته شدن فروشگاه از ۱ تا ۱۵ اوت.» و من حسابی کِیف می‌کنم.

وقتی با من حرف می‌زند لب بالایش را زیاد سیخ نمی‌کند، البته این سیخ نکردن خیلی به او فشار می‌آورد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

متوجه باشید که به‌علاوهٔ انرژی‌ای که برای مدیریتِ مدیرم صرف می‌کنم، چندان هم بی‌دست‌وپا نیستم. فروشندهٔ خوبی هستم.

هر مشتری‌ای می‌خواهید به من بسپارید از سر تا پا لباس تنش می‌کنم. زینت‌آلات هم یادم نمی‌رود. چرا؟ چون نگاهش می‌کنم. پیش از پیشنهاد کردن نگاهش می‌کنم. نگاه کردن به آدم‌ها را خیلی دوست دارم. به‌خصوص زن‌ها.

حتی از این هم موذی‌ترم، می‌دانم زن‌ها همیشه میل پنهانی دارند. میل به خوشگل شدن.

با خود می‌گویم: «ماریان لباس‌های تابستانی هنوز در انبار هستند. شاید باید آن‌ها را هم بچینیم...» می‌توان همه چیز به مشتری‌ها گفت...

بگذریم، بگذریم، سردرگمم نکن.

من عشق می‌خواهم.

شنبه‌شب، شنبه‌شب، شبِ تب.

میلتُن، سالن کابوهای مولون است: من با دوستانم آن‌جا هستم.

خوشبختانه دوستانم هستند. آن‌ها دخترهای نازی هستند، بلند می‌خندند وکم جلب توجه نمی‌کنند.

صدای موتور اتومبیل گلف، پِت پِت موتور هارلی دیویدسن و

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

زیپو[1] را می‌شنوم. شبیه شربت مخلوطی از دودها برای خوش‌آمدگویی، خوب بود برای صرفه‌جویی در کفِ شربت، مقدار زیادی شربت انار اضافه می‌کردند. وانگهی دخترها خیلی از شربت انار خوششان می‌آید... از خود می‌پرسم من این‌جا چه می‌کنم؟ چشم‌هایم می‌سوزد. خوب است لنز بر چشم دارم، با این دود همه چیز واضح است.

دختر لوسی را که سال آخر دبیرستان با هم هم‌کلاس بودیم در پارکینگ می‌بینم، از من می‌پرسد:

ـ سلام ماریان، حالت خوب است؟

ـ سلام... (*بعد از چهار تا ماچ*)... خوبم. خوشحالم دوباره می‌بینمت، خیلی وقت است ندیده بودمت، کجاها بودی؟

ـ بچه‌ها بهت نگفتند؟ ایالات متحده بودم، باورت نمی‌شود، بهشت روی زمین است. ال. ای[2]، دنیایی است که تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. استخر، جکوزی، چشم‌اندازهای زیبا روی دریا. باورت نمی‌شود، آدم‌های بی‌اندازه آرامی که حاضری برایشان بمیری، به هیچ وجه این آمریکایی‌های خشن و عصاقورت‌داده‌ای که تو دیده‌ای نیستند. آه نه آمریکا عالی بود.

گیسوانِ مدل کالیفرنیایی‌اش را تکان می‌دهد تا شدت احساس دلتنگی‌اش را خوب نشان دهد.

ـ جورج کلونی را هم دیدی؟

ـ... چرا این را می‌گویی؟

---

۱. هارلی دیویدسن و زیپو نام تجاری موتور سیکلت

۲. L. A. لوس‌آنجلس.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

ــ هیچ، همین طوری. فکر کردم حتماً جورج کلونی را هم دیده‌ای همین.

پیش از این که برود گفت:

ــ انگار حالت خوب نیست.

حتماً می‌رود برای آدم‌های ساده‌لوح‌تر از من، از دیدارش با همکلاسی دوران جوانی‌اش رمانی سر هم کند.

اِ، نگاه کنید چه کسی این‌جاست... به او می‌گویند بوفالو بیل. پسری بسیار لاغر که استخوان زیر گلویش حسابی برجسته است و ریش بزی دارد که پیداست ماهرانه از آن نگه‌داری می‌کند ــ ویژگی‌های مورد علاقهٔ من ــ از آن دست پسرها که فقط جسم دخترها را می‌بینند. به تنم نزدیک می‌شود و سعی می‌کند با آن ارتباط برقرار کند.

بوفالو: قبلاً جایی همدیگر را ندیده‌ایم؟

تنم: سکوت

بوفالو: البته! حالا یادم آمد، شب جشن هالووین تو درگاراژ بودی؟

تنم: سکوت

بوفالو که هنوز گویی از رو نمی‌رود: تو فرانسوی هستی؟ آیا حرفم را می‌فهمی؟

تنم: سکوت

ناگهان بوفالو نگاهش را از تنم برمی‌دارد.

اوه، بالاخره دیدی؟ صورتی هم دارم. به نشانهٔ ناکامی ریشش را می‌خاراند و گویی در ورطه‌ای از اندیشه‌های نامأنوس فرو می‌رود:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ Where are you From?[1]

ای وای بوفالو چه‌قدر ناز حرف می‌زنی.

من: من اهل مولون هستم. خیابان چهارم میدان نزدیک ایستگاه قطار و ترجیح می‌دهم خیلی زود آگاهت کنم که دوست ندارم کسی با تنم حرف بزند.

ریشش را می‌خاراند.

باید بیرون بروم، دیگر از شدت دود چیزی نمی‌بینم، لعنت بر لنزهای طبی چه‌قدر آزاردهنده است.

وانگهی تو خیلی تلخ‌زبانی دخترم.

روبه‌روی میلتُن هستم، سردم است، مانند بچه‌ها گریه می‌کنم، دلم می‌خواهد هر جایی باشم جز این‌جا، از خود می‌پرسم چه‌طور به خانه برگردم، ستاره‌ها را نگاه می‌کنم، یک ستاره هم در آسمان نیست. به‌ناگاه شدیدتر گریه می‌کنم.

در چنین اوضاعی وقتی تا این حد ناامیدم، تنها فکر هوشمندانه‌ای که به ذهنم می‌رسد... خواهرم است.

دینگ دینگ دینگ...

ـ الو (خواهرم با صدای چسبناکش)

ـ الو، ماریان هستم.

ـ ساعت چند است؟ کجایی؟ (صدایی خشن)

ـ در میلتُن، می‌توانی بیایی دنبالم؟

---

۱. اهل کجایید؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ چه خبر است؟ چه‌ات شده؟ (صدایی نگران)

تکرار می‌کنم:

ـ می‌توانی بیایی دنبالم؟

چراغ‌های اتومبیل خواهرم از انتهای پارکینگ پیدا می‌شود.

خواهرم می‌گوید:

ـ سوار شو عزیزم.

ـ ولی چرا با لباس خواب آمده‌ای!!!

ـ از شدت دلشوره این‌طور آمدم، نشانت می‌دهم!

با صدای هق‌هق‌آلود می‌گویم:

ـ با لباس خواب نازک آمده‌ای به میلتُن!!

ـ اولاً بنا نیست از اتومبیل پیاده شوم، دوماً لباسم نازک نیست، توری است، در پرامُد این چیزها را یاد نگرفته‌ای؟

ـ البته، حتماً باکِت پر است؟ شاید خواستگارهای قدیمی‌ات هم یک‌باره سروکله‌شان پیدا شود...

خوشحال می‌گوید:

ـ نشان بده... کجا هستند؟

ـ آن‌جا را نگاه کن «ماهی تابهٔ تفال»[1] تصادفاً خواستگار تو نبوده؟

ـ کمی بروکنار... آه البته! حق با توست... چه‌قدر زشت است، از قبل هم زشت‌تر شده، الآن اتومبیلش چیست؟

ـ یک اُپل دارد.

---

۱. کنایه از آدم نجس.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

ـ آه! می‌بینم پشت شیشهٔ عقبش نوشته «اُپل تاچ».

خواهرم نگاهم می‌کند، مانند نهنگ‌های سرمست می‌زنیم زیر خنده. با هم هستیم و می‌خندیم به همه چیز:

۱) به روزهای خوش گذشته

۲) به «ماهی تابهٔ تفال» (چون هیچ‌گاه در این فکر نبود کاری کند که کمی به آدم بچسبد.)

۳) به اپل سفارشی‌اش

۴) به فرمانِ ماموتی‌اش

۵) به کت چرمی‌اش که فقط روزهای تعطیل می‌پوشد و به چین بی‌نقص شلوار جینش که نشان می‌دهد مادرش خیلی خوب آن را اتو کرده.

خیلی خوش می‌گذرد.

خواهرم چرخ‌های ماشینش را روی کف پارکینگ میلتُن می‌ساید، آدم‌ها برمی‌گردند، می‌گوید: «کاری می‌کنم ژوژو (شوهرخواهرم) فحشم دهد، لاستیک‌ها را داغان می‌کنم...»

لنزهایم را در می‌آورم، صندلی را خم می‌کنم و پیاده می‌شوم.

نوک‌پا وارد خانه می‌شویم چون ژوژو و بچه‌ها خوابند.

خواهرم نوشیدنی خنک به من می‌دهد و می‌گوید:

ـ چه شده؟ چه چیز سرجای خودش نیست؟

برایش تعریف می‌کنم. اما سرسری می‌گویم چون خواهرم مانند مشاورهای روان‌پزشکی خِنگ است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

به او می‌گویم دلم مانند یک زنبیل بزرگ، خالی است؛ زنبیل بی‌اندازه جادار است، می‌توان بازاری درونش جا داد، با این‌همه درونش خالیِ خالی است.

می‌گویم یک زنبیل؛ از سبدهای چرخدار رقت‌آوری که همیشه در سوپرمارکت‌ها ترق‌وتروق می‌کنند چیزی نمی‌گویم. نه، زنبیل من... یعنی آن طور که من تصور می‌کنم... بیش‌تر شبیه سبدهای چهارگوشِ راه‌راهِ سفید و آبی است که مادربزرگ‌های چاق سیاه‌پوست در محلهٔ باربِس[1] بر سر می‌گذارند...

خواهرم نوشیدنی دیگری برای هر دومان می‌آورد، می‌گوید:

ــ ای بابا... دنیا که روی سر تو خراب نشده.

---

۱. Barbès ناحیهٔ ۹ پاریس که منطقه‌ای مهاجرنشین است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

آمبر

با دختران زیادی بوده‌ام و چهرهٔ اکثرشان را به یاد ندارم.

این را از روی بدجنسی نمی‌گویم. با در نظر گرفتن مقدار پولی که به دست می‌آورم و همهٔ هرزه‌گردی‌هایم، فکر می‌کنی نیازی به لاف‌زنی دارم؟

این را می‌گویم چون حقیقت دارد. سی‌وهشت سال دارم و تقریباً همه چیز زندگی‌ام را فراموش کرده‌ام. همهٔ دخترها و همه چیز دیگر.

گاهی نگاهی به یک مجلهٔ مبتذل قدیمی می‌اندازم، از آن مجله‌ها که تو به سطل زباله می‌اندازی، ممکن است روی یکی از آن‌ها عکس مرا با زنی در آغوشم ببینی.

پس داستان‌های چرت و پرت مجله را می‌خوانم و ملتفت می‌شوم که دختر مورد بحث نامش لاتی‌تیا یا سوفیاست یا هر چیز دیگر، یک بار دیگر عکس را نگاه می‌کنم تا به خود بگویم: «آه البته سوفیا، دخترک ایتالیایی سبزه‌رویِ ویلای بارکلی با حرکت سر و دست و عطرش که بوی وانیل می‌داد...»

نه، هرگز مسأله این نیست.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

مانند احمق‌ها تکرار می‌کنم «سوفیا». مجله را به کناری می‌اندازم و به دنبال سیگار می‌گردم.

سی‌وهشت سال دارم و خوب می‌دانم زندگی‌ام در گنداب می‌گذرد. لاشهٔ ماهی‌ای آویزان که آرام آرام فلس‌هایش جدا می‌شود، ضربهٔ ناخنی کافی است، و دیگر هفته‌ها در سطل زباله می‌گذرد.

حتی به تو می‌گویم، روزی وقتی شنیدم از جنگ خلیج فارس حرف می‌زنند، برگشتم و گفتم:

ـ جنگ خلیج فارس کِی بود؟

پاسخ دادند:

ـ در سال ۹۱.

انگار همین کافی بود که متوجه شوم... اما حقیقت این است که در سال ۹۱ هرگز چیزی در این باره نشنیده بودم.

جنگ خلیج فارس هم برود به سطل زباله.

هیچ ندیدم. هیچ نشنیدم. آن سال، سالی است که به هیچ کارم نمی‌آید.

در ۱۹۹۱ در این دنیا نبوده‌ام.

در ۱۹۹۱، بی‌شک مشغول جست‌وجوی رگ‌هایم بوده‌ام و متوجه نشده‌ام که جنگی درگرفته است. خواهی گفت چه اهمیتی دارد. می‌گویم جنگ خلیج فارس را مثال می‌زنم چون نمونهٔ روشنی است.

کم و بیش همه چیز را فراموش می‌کنم.

سوفیا، مرا ببخش اما حقیقت دارد. دیگر تو را به یاد ندارم.

و بعد آمبر را دیدم.

هیچ جز تکرار نامش، آرامم نمی‌کند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

آمبر.

نخستین بار در استودیو ضبط خیابان گیوم ـ تل دیدمش.

یک هفته به کار چسبیده بودیم و همه با داستان‌های نفرت‌انگیز پول سرمان را می‌بردند چون دیر کرده بودیم.

آدم نمی‌تواند همه چیز را پیش‌بینی کند، نمی‌شد پیش‌بینی کرد آهنگ میکس بی‌نظیر ما برندهٔ جایزه طلایی ایالات متحده شود و این‌قدر به مذاق خانهٔ موسیقیِ وستُن[1]های چاق خوش بیاید که ما را در ردیف نخست قرار دهند.

دکتر گفت:

ــ خستگی، تغییر مکان و زمان خواب نمی‌تواند باعث این حالِ شما باشد.

بله روشن است، احمقانه است، تغییر مکان و زمان هیچ نقشی نداشت. طرف آمریکایی چشمانش برآمده‌تر از شکمش بود و اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. حال و هوای یک احمق را داشت، با آن قراردادش برای ساخت دو آهنگ «رقص برای زنان فرانسوی».

لحظاتِ چندش‌آوری بود. چند هفته بود نور روز را ندیده بودم و جرأت نمی‌کردم به صورتم دست بکشم. احساس می‌کردم صورتم ترک خواهد خورد، از هم خواهد شکافت یا چیزی شبیه به این.

در آخر، حتی نمی‌توانستم سیگاری دود کنم چون گلویم خیلی درد می‌کرد.

---

۱. Westons نام مؤسسه تولید موسیقی که همان نام صاحبان آن است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

فرِد حالم را با دوست خواهرش به هم می‌زد. دخترک عکاس بود، می‌خواست طی یک تور اجرای موسیقی دنبال من بیاید. در حالت آزاد از من عکس بگیرد، نه برای فروش عکس‌ها، برای خودش می‌خواست...

ــ ای بابا فرِد ول کن، وقت گیر آورده‌ای...

ــ صبر کن، چه ضرری به تو می‌رسد اگر امشب او را هم بیاورم؟ هان؟ بگو چه می‌شود؟

ــ از عکاس‌ها خوشم نمی‌آید، مدیران هنری را دوست ندارم، روزنامه نگارها را دوست ندارم، خوشم نمی‌آید لای دست و پایم باشند، دوست ندارم نگاهم کنند. می‌توانی بفهمی یا نه؟

ــ لعنت بر تو، آرام باش، فقط امشب، فقط دو دقیقه. حتی لازم نیست با او حرف بزنی، شاید اصلاً متوجه حضورش هم نشوی. به‌خاطر من قبول کن. تو که خواهر مرا ندیده‌ای.

چندی پیش گفتم همه چیز را فراموش کرده‌ام، اما این یکی را، می‌بینی که نه.

از در کوچک راستِ میزهای میکس موسیقی وارد شد. گویی می‌خواست عذرخواهی کند، روی نوک پا راه می‌رفت، تی‌شرت سفیدی بر تن داشت. شلواری ظریف. از آن جا که من بودم، پشت شیشهٔ ضبط، صورتش را ندیدم اما وقتی نشست، متوجه ظرافت اندامش شدم. میلی غریب نسبت به او احساس کردم.

چندی بعد، به من لبخند زد. نه مانند دخترانی که معمولاً به من لبخند می‌زنند چون خوشحالند که نگاهشان می‌کنم.

طوری لبخند زد گویی می‌خواست لذت ببرم. هرگز هیچ ضبطی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

به‌اندازهٔ آن روز طولانی به نظرم نیامد.

وقتی از اتاقک شیشه‌ای خارج شدم، او دیگر آن‌جا نبود.
به فرد گفتم:
ــ دوست خواهرت بود؟
ــ آره.
ــ اسمش چیست؟
ــ آمبر.
ــ رفت؟
ــ نمی‌دانم.
ــ لعنتی.
ــ چی؟
ــ هیچی.

روز بعد آمد. پل آکِرمان مجلس بزم کوچکی در استودیو ترتیب داده بود، احمق می‌گفت: «برای جشن‌گرفتن جایزهٔ طلایی آینده‌ات».
از زیر دوش آمده بودم. بالاتنه‌ام هنوز برهنه بود، با حولهٔ بلندی سرم را خشک می‌کردم که فرِد ما را به هم معرفی کرد.
نمی‌توانستم چیزی بگویم. انگار پانزده سالم بود، حوله از دستم افتاد.
بازهم به من لبخند زد، مانند روز قبل.

گیتار باس را نشانم داد و گفت:
ــ گیتار مورد علاقهٔ شماست؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

و من نمی‌دانستم چرا دلم می‌خواست ببوسمش، آیا به این خاطر که از کار من هیچ نمی‌دانست یا برای این‌که مرا «شما» خطاب می‌کرد، در حالی که همه مردم به من می‌گفتند «تو» و با من شوخی می‌کردند...

از رئیس جمهور گرفته تا بالاترین شخصیت عالی‌رتبهٔ تخمی همه مرا «تو» خطاب می‌کردند انگار از کودکی با هم در یک آخور بزرگ شده بودیم.

حال و هوای کار ما چنین چیزی طلب می‌کند. مردم این طور دوست دارند. پاسخ دادم:

ــ بله این گیتار را ترجیح می‌دهم.

می‌گشتم چیز دیگری دنبالهٔ جمله‌ام بگویم.

خیلی کم با هم حرف زدیم اما مشکل بود چون آکِرمان روزنامه‌نگارها را راه داده بود و من به این موضوع بدگمان بودم.

از من در مورد عکس گرفتن طی اجرایم پرسید و من در پاسخ همهٔ حرف‌هایش می‌گفتم «بله» در حالی که مسحور ظرافتش شده بودم. سپس گفت خداحافظ و من همه جا دنبال فِرِد گشتم، یا آکِرمان یا هر کسی که اول می‌رسید تا چانه‌اش را بشکنم، از درون لبریز شده بودم.

برای تورِ کنسرت ده تاریخ پیش‌بینی شده بود و تقریباً همه خارج از فرانسه، دو روز در سنگال بودم و باقی را خوب یادم نیست. بلژیک، آلمان، کانادا، سوئیس. اما از نظمش چیزی نمی‌پرسیدم، قادر نبودم نظمی به اوضاع دهم.

هنگام اجرا، خسته بودم. موسیقی‌ام را اجرا کردم، آواز خواندم، سعی کردم تا آخرین درجه از خود مایه بگذارم، شب‌ها هم در واگن ماشین می‌خوابیدم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

حتی وقتی اتومبیلی آن‌چنانی داشته باشم باز هم دوست دارم با رفقای اهلِ موسیقی‌ام در یک ماشین واگن‌دار که تهویهٔ هوا هم دارد برانم. اگر روزی مرا دیدی که بدون آن‌ها سوار هواپیما می‌شوم و فقط هنگام رفتن روی صحنه دست‌شان را می‌فشارم، جلویم را بگیر چون به آن معنی است که دیگر کارم تمام است، ربطی به موسیقی ندارم و باید بروم در زمینی دیگر بچرم.

آمبر هم با ما آمد اما من فوراً نفهمیدم.

بی‌آن که کسی متوجه شود عکس می‌گرفت. با دوستانش که جزو گروه کُر بودند می‌گشت. گاهی در راهرو هتل‌ها صدای خنده‌شان شنیده می‌شد. وقتی می‌دیدمش سرم را بلند می‌کردم، سعی می‌کردم خودم را راست نگه دارم اما هرگز طی این هفته‌ها به سویش نرفتم.

دیگر نمی‌توانم کار را با امور جنسی قاطی کنم. پیر شده‌ام.

شب آخر، یکشنبه بود. در بِلفورت بودیم چون می‌خواستیم به مناسبت دهمین سالگرد *موسیقی راک فرانسه* کنسرت ویژه‌ای ترتیب دهیم. برای شام خداحافظی کنار او نشسته بودم.

شب مقدسی است که برایمان قابل احترام است و فقط خودمانی‌ها دور هم جمع می‌شویم، مسؤول ماشین‌آلات، تکنسین‌ها، آهنگ‌سازها و همهٔ کسانی که در مدت اجرای کنسرت یاری‌مان کرده‌اند. زمانی که وقت‌مان را برای ستاره‌های زن یا خبرنگارهای محلی تلف نمی‌کنیم، می‌دانی حتی آکِرمان هم در فکر این نبود که به تلفن همراه فِرد زنگ بزند تا از تعداد بلیط‌های فروخته شده خبر بگیرد.

باید گفت در این شب‌ها این‌جور کارها خیلی قبیح است.

بین خودمان می‌گوییم شب‌های مگس‌کُش و این گویای همه چیز است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

تنش‌های تمام‌شده، لذتِ کارِ انجام‌یافته، قرقره و ماسوره‌هایی که در جعبهٔ خودشان جمع شده‌اند و مدیر کارهای من که بعد از ماه‌ها برای نخستین بار می‌خندد، البته این وضع زود تباه می‌شود.

در آغاز به‌اندازهٔ کافی سعی کردم با آمبرگرم بگیرم اما بعد وقتی دریافتم اگر بخواهم به‌طور شایسته با او رابطهٔ نزدیک برقرار کنم، خوش‌ویش کردن راه‌کارِ مناسبی نیست، وادادم.

او اصلاً نمی‌گذاشت چیزی آشکار شود، اما می‌دانستم که وضعیت را خوب درک کرده است.

لحظه‌ای، وقتی در سالن دستشویی بودم، روبه‌روی آینه بالای دستشویی به‌آرامی نامش را صدا کردم اما به‌جای آن که نفس عمیق بکشم، گلویم را با آب سرد تر کنم و بروم و به او بگویم: «وقتی تو را نگاه می‌کنم، حالم بد می‌شود، گویی مقابل ده‌هزار آدم هستم، لطفاً تمامش کن، مرا در آغوش بگیر...»، نه، این‌کار را نکردم، به‌جای آن، برگشتم و برای خرید مواد مخدرِ مورد مصرفم ده هزار فرانک به فروشندهٔ مواد دادم.

ماه‌ها گذشت، آلبوم آماده شد...دیگر در این باره سرت را درد نمی‌آورم، دوره‌ای که تحملش برایم بسیار دشوار است، زمانی که نمی‌توانم تنها باشم، تنها با سؤال‌های بیهوده‌ام و با موسیقی‌ام.

باز هم فردِ بود که آمد دنبالم. با آن دوربین مسخره‌اش آمد مرا پیش او ببرد.

می‌خواست کارش را نشان‌مان دهد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

حالم خوب بود. از دوباره دیدن ویکی، ناتالی و فرانچسکا که قبلاً با من زنده می‌خواندند، خوشحال بودم. همهٔ آن‌ها حالا هر کدام راه خود را می‌پیمودند. فرانچسکا می‌خواست تنهایی آلبومی برای خودش داشته باشد و باز هم به او قول دادم آهنگ‌های فراموش‌نشدنی برایش بسازم.

آپارتمانش خیلی کوچک بود و همه سراپا ایستاده بودند. نوشیدنی را که همسایه‌اش آورده بود می‌نوشیدم. همسایه‌اش آرژانتینی بود، حدود دو متر قد داشت و تمام مدت می‌خندید.

مبهوت خالکوبی‌های روی بدنش شده بودم.

بلند شدم. می‌دانستم در آشپزخانه است. گفت:

ــ می‌آیی کمکم کنی؟

گفتم: نه.

گفت:

ــ می‌خواهی عکس‌هایم را ببینی؟

باز هم دوست داشتم بگویم نه، اما گفتم:

ــ بله، خیلی دوست دارم.

رفت به اتاق خوابش. وقتی برگشت در آشپزخانه را با کلید قفل کرد و هر چه روی میز بود، با دستش به زمین ریخت. سینی‌های آلومینیومی سر و صدایی بلند کردند.

کارتن عکس‌ها را روی میز پهن کرد، روبه‌روی من نشست.

تودهٔ عکس‌هایش را باز کردم و جز دست‌هایم هیچ ندیدم.

صدها عکس سیاه و سفید که جز دست‌هایم هیچ نشان نمی‌دادند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دست‌هایم روی تارهای گیتار، دور میکروفن، در امتداد اندامم، دست‌هایم که دست‌هایی دیگر را پشت صحنه می‌فشارند، دست‌هایم که سیگاری برداشته‌اند، دست‌هایم که صورتم را لمس می‌کنند، دست‌هایم که برای طرفداران عکس امضاء می‌کنند، دست‌های تب‌آلوده‌ام، دست‌هایم که بوسه می‌فرستند، دست‌هایم که به خود تزریق می‌کنند.

دست‌هایی بلند و لاغر با رگ‌هایی چون رودخانه‌هایی حقیر.

آمبر با درِ بطری بازی می‌کرد، خرده نان‌ها را با دست له می‌کرد.

گفتم:

ـ همه‌اش همین است؟

برای نخستین بار، بیش از یک ثانیه در چشم‌هایش خیره شدم.

گفت:

ـ مأیوس شدی؟

ـ نمی‌دانم.

ـ از دست‌هایت عکس گرفتم چون تنها چیز در وجود توست که تجزیه نشده، صادق است.

ـ این طور فکر می‌کنی؟

با تکانِ سر تأیید کرد، بوی موهایش به مشامم رسید.

گفتم:

ـ و قلبم؟ قلبم چطور؟

لبخند زد و کمی خم شد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

با حالتی تردیدآمیز گفت:

ـ قلبت؟ قلبت تجزیه نشده؟

صدای خندهٔ بچه‌ها از پشت در به گوش رسید، با مشت به در می‌کوبیدند. صدای لویی را شناختم که فریاد می‌زد: «یخ می‌خواهیم!»

گفتم:

ـ باید دید...

احمق‌ها داشتند در را از جا درمی‌آوردند.

دستش را روی دست‌هایم گذاشت، آن‌ها را نگاه کرد گویی نخستین بار بود دست‌هایم را می‌دید. گفت:

ـ بله، باید دید.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

مرخصی

هربار که کاری می‌کنم، یاد برادرم می‌افتم و هربار که یاد برادرم می‌افتم، درمی‌یابم او این کار را بهتر از من انجام می‌داد. بیست‌وسه سال است این روند ادامه دارد.

به‌راستی نمی‌توان گفت این حقیقت از من موجودی تلخ ساخته، نه، بلکه آدمی روشن‌بین بار آمده‌ام.

برای مثال، الآن در قطار سرخ شمارهٔ ۱۴۵۹ مبدأ نانسی هستم. بعد از سه ماه نخستین بار است مرخصی گرفته‌ام.

خوب، مشغول خدمت سربازی هستم، سربازی ناشی و آش‌خور، در حالی که برادرم درجهٔ پیشاهنگیِ اداری گرفته بود، همیشه با بخش اداری پادگان غذا می‌خورد و پایان هر هفته می‌آمد خانه.

بگذریم.

سوار قطار می‌شوم. وقتی به کوپهٔ خود می‌رسم (صندلی سمت راهروی قطار را رزرو کرده بودم) زنی سر جای من نشسته، و بارو‌بنه‌اش را روی زانوهایش پهن کرده. جرأت نمی‌کنم چیزی بگویم. پس از آن که چمدان بزرگم را به‌زحمت در جایگاه چمدان‌ها جا می‌دهم، روبه‌روی او می‌نشینم. در کوپه دختر بانمکی هم هست که

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

رُمانی دربارهٔ مورچه‌ها می‌خواند. گوشهٔ لبش جوش زده. البته بدون جوش خیلی دلربا می‌شد.

برای خودم از رستوران ساندویچ خریدم.

خوب حالا ببینم اگر برادرم بود چه می‌کرد: حتماً لبخند گرمی به زن می‌زد، بلیطش را نشان می‌داد و می‌گفت: «ببخشید خانم، ممکن است من اشتباه کنم اما به نظرم بلیط...»، زن ملتمسانه عذرخواهی می‌کرد، خرت‌وپرت‌هایش را در کیفش می‌ریخت و با عجله از جای برادرم بلند می‌شد.

در مورد ساندویچ حتماً به گارسن‌های رستوران با طعنه می‌گفت که می‌توانند در ازای ۲۸ فرانکی که برای ساندویچ می‌گیرند تکهٔ ضخیم‌تری ژامبون لای نان بگذارند. گارسن با آن جلیقهٔ سیاه رنگ مسخره‌اش حتماً ساندویچِ او را عوض می‌کرد. مطمئنم، قبلاً او را در چنین موقعیتی دیده‌ام.

در مورد دختر وضع عجیب و غریب‌تر است. اگر او بود طوری دختر را نگاه می‌کرد تا سریع متوجه شود برادرم از او خوشش آمده.

ولی دخترک دقیقاً درمی‌یافت که برادرم متوجه جوش کوچک کنار لب او هم شده؛ بنابراین تمرکز روی مورچه‌های کتاب برایش دشوار می‌شد و بی‌شک نمی‌توانست چندان عرض اندام کند.

چون افسرهای جزء در کوپه‌های درجهٔ یک سفر می‌کنند و در کوپه‌های درجهٔ یک نوشته نشده دخترها ممکن است جوش داشته باشند.

من هرگز متوجه نشدم آیا این دخترک به نشان سربازی من حساس

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

است یا این که متوجه طاسی سرم شده یا نه، چون بی‌درنگ خوابم برد. در پادگان برای انجام یک رزمایش احمقانه ساعت چهار صبح بیدارمان کرده بودند.

برادرم، مارک، خدمت سربازی‌اش را پس از سه سال مقدماتی دبیرستان انجام داد، پیش از آن که وارد مدرسه مهندسی شود. بیست سالش بود.

من پس از دو سال دورهٔ تکنسینی به سربازی رفتم پیش از آن که در رابطه با الکترونیک کاری پیدا کنم. من بیست‌وسه سال دارم.

وانگهی فردا روز تولدم است. مادرم اصرار کرده بروم خانه.

از جشن تولد خوشم نمی‌آید، فکر می‌کنم دیگر بزرگ شده‌ام. اما، باشد، به‌خاطر او قبول کردم.

پس از آن‌که پدرم در روز سالگرد نوزدهمین سال ازدواج‌شان با زن همسایه روی هم ریخت و رفت، مادرم تنها زندگی می‌کند.

به‌شکل نمادین می‌توان گفت که ضربهٔ سنگینی بوده است.

درکش برایم مشکل است که او دیگر نخواست کسی را برای خودش پیدا کند. می‌توانست این کار را بکند و حتی حالا هم می‌تواند اما... نمی‌دانم.

یک بار با مارک در این‌باره صحبت کردیم و به توافق رسیدیم، فکر می‌کنیم او می‌ترسد. دیگر نمی‌خواهد خطر کند از ترس آن که دوباره ترکش کنند. زمانی قلقلکش کردیم تا در نهاد زوج‌یابی اسم‌نویسی کند اما هیچ‌گاه حقیقتاً نخواست.

مدتی است دو سگ و یک گربه پیش خودش آورده... فکرش را بکن در چنین آشفته‌بازاری صادقانه باید گفت پیدا کردن یک شوهر

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

خوب به مأموریتی ناممکن می‌ماند.

ما در خانه‌ای کوچک به سبک کلاه‌فرنگی در اِسون نزدیک کوربِی زندگی می‌کنیم در خیابان ناسیونال شماره ۷. جای خوبی است. آرام است.

برادرم هیچ‌گاه نمی‌گوید خانهٔ کلاه‌فرنگی، همیشه می‌گوید خانه. فکر می‌کند واژهٔ کلاه‌فرنگی زمخت است.

برادرم هیچ‌گاه به یاد نمی‌آورد که در پاریس متولد نشده.

پاریس، واژه‌ای است که همواره بر لب دارد. فکر می‌کنم زیباترین روز زندگی‌اش هنگامی است که کارت شهروندی نارنجی یکی از مناطق پاریس را بگیرد. برای من پاریس با کوربِی تفاوتی ندارد.

یکی از درس‌هایی که در مدرسه یادگرفتم فرضیهٔ یکی از فیلسوفان بزرگ عهد عتیق است که می‌گفت جایی که در آن هستیم اهمیتی ندارد، مهم این است در چه حالت روحی قرار داریم.

یادم می‌آید آن فیلسوف این مطلب را برای یکی از دوستانش که بسیار افسرده بوده و می‌خواسته به سفر برود، نوشته؛ آن دوست خیلی بی‌ادبانه به او جواب می‌دهد: «به‌هرحال هرجا برود نامهٔ مزاحم او را همراه خود می‌برد». روزی که معلم این داستان را برایمان تعریف کرد، زندگی من عوض شد.

یکی از دلایلی که باعث شد شغلی را انتخاب کنم که بیش‌تر با دست سروکار داشته باشد همین بود.

ترجیح می‌دهم دستانم در کارها دقیق شوند. ساده‌تر است.

در ارتش با یک مشت آدم گیج و خِرفت روبه‌رو شدم. با آدم‌هایی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

زندگی می‌کنم که قبلاً هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. با آن‌ها می‌خوابم، در کنار آن‌ها حمام می‌کنم، با آن‌ها غذا می‌خورم، حتی گاهی با آن‌ها دست به یکی می‌کنم، با آن‌ها ورق بازی می‌کنم و با وجود این، همه چیزِ آن‌ها منزجرم می‌کند. مسأله این نیست که من تازه‌به‌دوران‌رسیده و خودبگیر هستم یا چیزی شبیه به این، نه مشکل این‌جاست که این آدم‌ها هیچ مایهٔ درونی ندارند.

نمی‌خواهم از نداشتن حساسیت روح و جان چیزی بگویم که شبیه دشنام می‌شود، از وزن کردن چیزی سخن می‌گویم.

می‌دانم خوب نمی‌توانم مقصودم را بیان کنم اما خودم می‌فهمم که چه می‌گویم، اگر یکی از این پسرها را روی ترازو قرار دهی، بدیهی است سنگینی‌شان را می‌بینی، اما هیچ وزنی ندارند...

در آن‌ها چیزی نیست که بتوان به آن بگویی مایهٔ درونی. مانند اشباح می‌توانی دستت را از میان بدن‌شان بگذرانی و جز خلأ هیچ نیابی، طبل‌های تو خالی که فقط سر و صدا دارند. آن‌ها خودشان به تو خواهند گفت اگر به آن‌ها دست بزنی ممکن است کتک بخوری.

در آغاز به‌دلیل همهٔ این حالت‌ها و حرف‌های عجیب و غریب آن‌ها خوابم نمی‌برد، حالا دیگر عادت کرده‌ام. می‌گویند ارتش از شما مرد می‌سازد، شخصاً باور دارم ارتش مرا بدبین‌تر از پیش کرده است.

باورم به خدا یا چیزهای ماورایی بیش‌تر نشده چون امکان ندارد این چیزهایی که من هر روز در پادگان نانسی ـ بلفوند می‌بینم، آفرینشی روشن و صریح داشته باشند.

جالب است متوجه شده‌ام وقتی در قطارهای سریع‌السیر هستم بیش‌تر در فکر و خیال‌های آزاردهنده فرو می‌روم،... مثل این‌که ارتش

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

خوبی‌هایی هم دارد...

وقتی به ایستگاه شرقی می‌رسم، در نهان آرزو دارم کاش کسی به انتظارم آمده باشد. احمقانه است. مادرم در این ساعت هنوز سرکار است و مارک از آن آدم‌ها نیست که برای حمل کردن چمدان من به حومهٔ شهر بیاید، همیشه این امید بی‌رمق را داشتم.

این بار هم دست برنداشتم، پیش از پیاده شدن از پله‌های واگن و سوار شدن به مترو، نگاه دَورانی دیگری به اطراف انداختم ببینم شاید کسی باشد... گویی در هر پله چمدان سنگین‌تر می‌شود.

دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد... به هرحال چندان پیچیده نیست.

خوب، بگذریم، وقتِ آن است به خانه بروم و یک دعوای حسابی با مارک راه بیندازم. چون کمی زیادی فکر و خیال کرده‌ام، در مرز انفجار هستم. در ایستگاه قطار سیگاری دود می‌کنم. می‌دانم ممنوع است. وقتی بیایند وسایلم را بگردند، کارت نظامی‌ام را برایشان رو می‌کنم.

می‌گویم، برای مردم خدمت می‌کنم، برای آرامش.

ساعت چهار صبح از خواب بیدار شده‌ام برای فرانسه آقا، خانم.

هیچ کس در ایستگاه کوربِی هم نیست... این باورنکردنی‌تر و زننده‌تر است. شاید فراموش کرده‌اند امشب می‌آیم...

پای پیاده می‌روم. از وسایل حمل‌ونقل عمومی حالم به هم می‌خورد. فکر می‌کنم از همهٔ چیزهای اشتراکی حالم به هم می‌خورد.

یادِ بچه‌های محله که با هم در یک مدرسه درس می‌خواندیم می‌افتم. بی‌تردید اصراری نخواهند داشت دست مرا به دوستی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

بفشارند، مطمئنم، یک سرباز صفر، آدم‌ها را فراری می‌دهد.

مقابلِ کافه‌ای که در گوشهٔ خیابان است توقف می‌کنم. اگر وقتم را کم‌تر در این کافه هدر می‌دادم، مجبور نمی‌شدم برای پیدا کردن کار، شش ماه، هر روز به آژانس کاریابی ملی سر بزنم. در آن دوران اغلب پشت ماشین بازی کافه می‌نشستم در حالی که هم‌دوره‌ای‌هایم پشت نیمکت‌های دانشکده بودند... چند ساعت منتظر می‌ماندم، هنگامی که آن‌ها دوان دوان از پله‌ها پایین می‌آمدند تا برای استادهایشان چاپلوسی کنند، بازی‌های رایگان را که به‌عنوان جایزه پشت دستگاه بُرده بودم، دوباره به آن‌ها می‌فروختم. برای آن‌ها بد نبود، نصف قیمت را می‌پرداختند و شانس این را هم داشتند که حرف اول نام‌شان در فهرست بهترین‌ها باشد.

همه راضی بودند، شروع کردم به خریدن نخستین پاکت‌های سیگار. قسم می‌خورم در آن زمان فکر می‌کردم شاه هستم. بله پادشاه کودن‌ها.

رئیس کافه به من می‌گوید:

ــ خوب؟... هنوز در ارتشی؟

ــ آره.

ــ خوبه!

ــ آره...

ــ یک شب بعد از بسته شدن کافه بیا با هم خلوت کنیم... می‌دانی من هم در ارتش بوده‌ام، در آن زمان چیز دیگری بود. هیچ وقت برای هیچ‌وپوچ به ما مرخصی نمی‌دادند...

و دوباره رفت پشت پیشخوان تا خاطراتِ حاصل از الکل را از نو به مبارزه بطلبد.

ــ هنگ...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

خسته هستم. لیکن چمدان لعنتی من را از پای درمی‌آورد. شانه‌ام را بریده، بلوار هم انگار نمی‌خواهد به آخر برسد. وقتی مقابل خانه می‌رسم، درگاه جلوی خانه بسته است. لعنتی، دیگر آخرش است. دلم می‌خواهد همان جا زوزه بکشم.

از ساعت چهار صبح بیدار هستم، نصف کشور را در واگن‌های بد بو پشت سر گذاشته‌ام و حالا، فکر نمی‌کنید حق دارم حسابی از کوره در بروم؟

سگ‌ها منتظرم بودند. میانِ بوزو که از فرط خوشحالی زوزه می‌کشد و می‌مک که حدود سه متر به هوا می‌پرد، جشنی برپاست. می‌توان گفت به این می‌گویند خوشامدگویی!

چمدانم را همان کنار پرت می‌کنم، مانند زمانی که موتورسیکلت داشتم از روی دیوار کوتاه جلوی خانه می‌پرم. سگ‌هایم نیز با هم می‌پرند. برای نخستین بار پس از هفته‌ها احساس بهتری دارم. به‌هرحال موجودات زنده‌ای هستند که مرا دوست دارند و روی این کره کوچک انتظارم را می‌کشند. بیایید این‌جا گنجینه‌های من. آه بله، تو خیلی زیبایی، تو زیبایی...

خانه خاموش است.

چمدان را روی پادری می‌گذارم، در را باز می‌کنم، کلیدهایم را جست‌وجو می‌کنم که زیر تودهٔ جوراب‌های کثیف هستند.

سگ‌ها جلوی من می‌دوند، کلید برق راهرو را می‌زنم... برق نیست.

ای بابا گُه بزند به همه‌تان. گُه...

در این لحظه صدای خفه شدهٔ مارک را می‌شنوم که می‌گوید:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ اِه، می‌توانی مقابل مهمانانت با ادب باشی.

هنوز تاریک است، به او می‌گویم:

ـ این دیوانه‌بازی‌ها دیگر چیست؟...

ـ نه انگار تو درست‌بشو نیستی. این جا پادگان نیست، یا مواظب حرف زدنت باش یا چراغ را روشن نمی‌کنم.

و چراغ را روشن می‌کند.

فکرش را هم نمی‌کردم، همهٔ دوستان و خویشانم آن‌جا بودند، لیوان در دست می‌خواندند «تولدت مبارک» با شاخه‌های گل که به سویم پرتاب می‌شد. مادرم گفت:

ـ عزیز دلم چمدانت را بگذار زمین.

و لیوانی نوشیدنی برایم آورد.

نخستین باری بود که این‌چنین غافلگیرم می‌کردند.

نزدیک بود شاخ دربیاورم، گیج و مبهوت بودم.

دست همه را فشردم، مادربزرگ و خاله‌هایم را بوسیدم.

وقتی نزدیک مارک شدم، می‌خواستم در گوشش یک سیلی بنوازم، اما دختری کنارش بود. دستش را دور کمر دختر انداخته بود. و من در نخستین نگاه دانستم که عاشقش هستم.

مشتی به شانهٔ مارک زدم، سرم را بلند کردم، اشاره‌ای کردم و پرسیدم:

ـ هدیهٔ تولد من است؟

ـ خیالات نباف احمق.

دوباره دختر را نگاه کردم، چیزی در دلم غنج می‌رفت. حالم خوب نبود و او زیبا بود.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ او را نشناختی؟

ـ نه.

ـ چرا می‌شناسی، ماری است، دوستِ ربه‌کا...

ـ؟؟؟

دختر گفت:

ـ در اردوی دانش‌آموزی باهم بودیم، در گِلِنانس[1]، یادت می‌آید؟...

سری تکان دادم و گفتم:

ـ نه متأسفم.

آن‌ها را تنها گذاشتم، رفتم چیزی برای نوشیدن پیدا کنم.

حرفی می‌زنی‌ها، می‌گویی یادم نمی‌آید. دورهٔ کارآموزی بر روی کشتی بادبانی، هنوز هم مرا به یاد کابوس‌هایم می‌اندازد. برادرم همیشه اول می‌شد، دردانهٔ مربی‌ها، برنزه با بدنی ماهیچه‌ای، خونسرد. شب دفترچهٔ کارآموزی را می‌خواند و بی‌درنگ همه را می‌فهمید. برادرم فریادکشان بر فراز موج‌ها هنرنمایی می‌کرد.

قایق برادرم هیچ‌گاه واژگون نمی‌شد.

همهٔ دخترها با چشم‌های حیرت‌زده نگاهش می‌کردند و منتظر مهمانی شب آخر بودند. همهٔ دخترها وقتی برادرم خودش را به خواب می‌زد، سعی می‌کردند آدرس‌شان را که روی کلاه‌حصیری‌هایشان نوشته بودند در دیدرس او قرار دهند. وقتی مادرم با ماشین می‌آمد دنبال‌مان، از غصهٔ دوری او جلوی والدینشان

---

۱. Glénans مجمع‌الجزایر گلنانس.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

گریه می‌کردند. و من... منِ بدبخت دریازده می‌شدم.

ماری را خوب به یاد دارم. شبی برای بچه‌ها تعریف می‌کرد که زوج عاشقی را روی ساحل غافلگیر کرده است.

من برای آن که ناراحتش کنم، پرسیدم:

ـ چگونه غافلگیرشان کردی؟ چه کار می‌کردند؟

و او خیره در چشمانم نگاه کرد، بی‌پروا مو به مو، توضیح داد و هنگام توضیح دادن هم‌چنان خیره نگاهم می‌کرد، بی‌پروا.

آن موقع یازده سالم بود.

ماری.

می‌گوید یادت نمی‌آید! عجب!

هرچه از شب می‌گذشت، کم‌تر دوست داشتم از ارتش حرف بزنم و بیش‌تر دوست داشتم کنار او باشم.

زیاد نوشیده بودم. مادر نگاه شماتت‌باری به من انداخت.

با دو سه تا از دوستان دورهٔ کارآموزی عالی فنی به باغ رفتم، دربارهٔ سی دی‌هایی که قصد اجاره‌شان را داشتیم حرف زدیم و اتومبیل‌هایی که هرگز نمی‌توانستیم بخریم. میکائیل یک ضبط‌صوت عالی روی پژویش نصب کرده است.

یک ضبط‌صوت خوب برای گوش دادن به آهنگ‌های تکنو تقریباً ده‌هزار فرانک تمام می‌شود...

روی نیمکت آهنی نشستم، همان‌که مادرم هرسال از من می‌خواهد رنگش کنم. می‌گوید این نیمکت، پارکِ باغ سفال‌کاری پاریس را به یادش می‌آورد.

سیگاری کشیدم و به تماشای ستاره‌ها نشستم.

زیاد از آسمان و ستاره‌ها سردرنمی‌آورم؛ با این‌همه هرگاه فرصتی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

پیش آید در آن دقیق می‌شوم. چهار ستاره را باز شناختم. این هم یکی از درس‌های اردوی گِلِنانس بود که خوب یاد نگرفتم. ماری را دیدم که از دور می‌آمد، به من لبخند می‌زد. دندان‌هایش را نگاه کردم و گوشواره‌اش را.

کنارم نشست، گفت:

ــ می‌توانم کنارت بنشینم؟

هیچ نگفتم چون دوباره یک حالی شدم.

ــ واقعاً مرا یادت نمی‌آید؟

ــ نه واقعاً.

ــ پس یادت می‌آید.

ــ بله.

ــ چه چیز یادت می‌آید؟

ــ این که تو ده ساله بودی، ۱ متر و ۲۹ سانت قدت بود، ۲۶ کیلو وزنت و سال پیش از آن هم اوریون گرفته بودی، یادم می‌آید به ملاقاتت آمدم. در شواسی‌لوروا زندگی می‌کردی، در آن زمان با قطار آمدن به آن‌جا ۴۲ فرانک برایم تمام می‌شد. یادم می‌آید نام مادرت کاترین بود و پدرت ژاک. که لاک‌پشتی داشت به‌اسم کَندی و بهترین دوستت خوکی داشت به‌اسم آنتونی. یادم می‌آید لباس شنایِ سبزرنگی داشتی با ستاره‌های سفید و مادرت نامت را بالای حولهٔ شنایت دوخته بود. یادم می‌آید یک روز صبح چون در جعبهٔ پست برای تو نامه‌ای نبود گریه کرده بودی. یادم می‌آید شب مهمانی اردوی کارآموزی روی گونه‌هایت پولک چسبانده بودی و با ریه کا نمایشی با موسیقی فیلم گریس اجرا کردید...

ــ عجب! حافظهٔ تو باورنکردنی است!

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

وقتی می‌خندد زیباتر می‌شود، به عقب خم می‌شود. دست‌هایش را زیر پهلوهایش جمع می‌کند تا گرم شود.

پلوورم را در آوردم و به او دادم. گفت:

ــ ممنون.. اما خودت چه؟ سردت می‌شود.

ــ نگران من نباش، خوبم.

طور دیگری نگاهم می‌کند. هر دختر دیگری هم بود، مانند او می‌فهمید من در آن لحظه‌ها چه حالی داشتم. گفت:

ــ دیگر چه به یادت می‌آید؟

ــ یادم می‌آید یک شب گفتی برادرم خیلی شجاع و بی‌باک است...

ــ بله درست است این را گفتم و تو جواب دادی این‌طور نیست.

ــ چون این‌طور نیست، مارک کارهای بسیاری را همین طوری آسان انجام می‌دهد اما این ربطی به شجاعت ندارد.

ــ تو همیشه از برادرت دفاع می‌کردی.

ــ بله برادرم است. تو چه؟ حالا که بزرگ شده‌ای فکر نمی‌کنی مارک معایبی هم دارد؟ نه؟

بلند شد. پرسید می‌تواند پلوورم را نگه دارد.

من نیز به او لبخند زدم. با این که در باتلاق بدبختی و التهاب دست‌وپا می‌زدم، بازهم مثل همیشه خوشحال بودم.

وقتی مادرم آمد هنوز مثل احمق‌ها لبخند بر لب داشتم. مادرم گفت که می‌رود خانهٔ مادربزرگم می‌خوابد، که دخترها باید طبقهٔ اول بخوابند و پسرها طبقهٔ دوم...

ــ ای بابا، مامان باشه، دیگه بچه نیستیم...

ــ فراموش نکن، سری به سگ‌ها بزن که قبل از بستنِ درِ باغ، بیرون نمانده باشند...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ــ مامان...

ــ حق بده نگران باشم، شما خیلی نوشیده‌اید و تو حسابی مستی...

ــ مامان در این موارد نمی‌گویند مست، می‌گویند «وِلو»، می‌بینی، وِلو شده‌ام...

شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت. گفت:

ــ چیزی رویت بینداز وگرنه از سرما می‌میری.

سه سیگار دیگر کشیدم تا به‌اندازهٔ کافی فرصت فکر کردن داشته باشم، بعد به سراغ مارک رفتم.

ــ هی مارک...

ــ چیه؟

ــ ماری...

ــ خوب که چی؟

ــ او را برای من می‌گذاری یا نه؟

ــ نه.

ــ فَکت را خُرد می‌کنم.

ــ نه این کار را نمی‌کنی.

ــ چرا؟

ــ چون امشب زیادی نوشیده‌ای و من دوشنبه به فک نازنینم احتیاج دارم.

ــ برای چه؟

ــ چون قرار است درباره تأثیر اجسام سیال بر محیط پیرامونشان کنفرانسی بدهم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ عجب؟

ـ بله.

ـ متأسفم.

ـ مسأله‌ای نیست.

ـ ماری چه می‌شود؟

ـ مطمئن نیستم.

ـ تو چه می‌دانی؟ علم غیب داری؟

ـ آه، این مربوط به حس ششم سربازی است که در توپخانه خدمت می‌کند.

ـ برو به جهنم.

ـ گوش کن، هیچ‌جا نمی‌روم. جدی هستم. درست است احمقم ولی این را می‌دانم. پس بهتره راه‌حلی پیدا کنیم، قبول؟

ـ درباره‌اش فکر می‌کنم...

ـ عجله کن وگرنه دیر می‌شود.

ـ فوتبال‌دستی...

ـ چی؟

ـ فوتبال‌دستی بازی می‌کنیم، هر که بُرد، او در این بازی برنده است، یعنی ماری او را می‌خواهد.

ـ خیلی بازی مؤدبانه‌ای نیست.

ـ بین خودمان می‌ماند آقای مؤدبی که سعی می‌کنی دوست‌دختر دیگران را بدزدی.

ـ باشد، کی؟

ـ همین حالا، زیرزمین.

ـ حالا؟؟؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ بله آقا!

ـ قبول، الان می‌آیم، می‌روم یک فنجان قهوه بنوشم.

ـ لطفاً برای من هم یکی بریز...

ـ مسأله‌ای نیست، می‌ریزم اما یک کار دیگر هم در فنجانت می‌کنم.

ـ آش خورِ کودن.

ـ برو خودت راگرم کن، برو با ماری خداحافظی کن.

ـ خفه.

ـ مهم نیست. من دلداری‌اش می دهم.

ـ جوجه را آخر پاییز می‌شمرند.

قهوه‌های داغ‌مان را همان کنار ظرفشویی خوردیم. مارک اول پایین رفت. در این فرصت من هر دو دستم را در پاکت آرد فرو کردم. یاد مادر افتادم وقتی با آرد وگوشت برای‌مان پیراشکی درست می‌کرد!

حالا بدجوری دلم می‌خواست بروم دستشویی، مثانه‌ام داشت می‌ترکید. عجب بدشانسی‌ای، با دست آردی چه کنم؟

پیش از پایین رفتن از پله‌ها نگاهی به مارک انداختم تا به خود جرأت دهم، درست است که من خدایِ ماشینِ بازی کافه بودم اما فوتبال‌دستی در تخصص برادرم بود.

احساس بدبختی می‌کردم. آرد به‌جای آن که مانع نفس زدنم شود تنها انتهای انگشتانم را شبیه گلوله‌های سفید کرده بود.

بعد، وقتی شش شش مساوی بودیم ماری و دیگران آمدند پایین و من دیگر قافیه را باختم. نفسش را بر پشتم احساس می‌کردم دست‌هایم از روی دستگیره‌های فوتبال‌دستی لیز می‌خوردند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورافلم
www.ahooraghalam.ir

عطرش را احساس می‌کردم و حریف را از یاد می‌بردم. صدایش را می‌شنیدم و پشت سر هم گل می‌خوردم. وقتی برادرم امتیاز ۱۰ را گرفت، بالاخره توانستم دست‌هایم را با شلوارم خشک کنم. شلوار جینم کاملاً سفید شده بود.

مارک مرا مثل آدم‌های رذلی نگاه کرد که صمیمانه متأسفند.

با خود فکر کردم می‌خواهد بگوید تولدت مبارک.

دخترها گفتند می‌خواهند بروند بخوابند، می‌خواستند اتاق‌شان را نشان دهیم. گفتم می‌خواهم روی کاناپهٔ سالن بخوابم تا آهسته ته بطری‌ها را درآورم و لطفاً کسی مزاحمم نشود.

ماری نگاهم کرد. فکر کردم اگر هنوز ۱ متر و ۲۹ سانت قد و ۲۶ کیلو وزن داشت می‌توانستم داخل بلوزم پنهانش کنم و با خودم همه جا ببرم.

خانه خاموش شد. چراغ‌ها یکی پس از دیگری خاموش شدند، صدایی به گوش نمی‌رسید مگر قاه‌قاه خنده‌ای از این طرف و آن طرف. فکر کردم حتماً مارک و رفقایش دارند مسخره‌بازی درمی‌آورند.

سگ‌ها را صدا کردم و در باغ را بستم.

بدیهی است خوابم نمی‌برد.

در تاریکی سیگاری روشن کردم. در اطرافم چیزی دیده نمی‌شد مگر نقطهٔ قرمز رنگ کوچکی که هرازگاهی تکان می‌خورد. بله صدایی شنیدم، شبیه صدای مچاله کردن کاغذ کادو. اول فکر کردم یکی از سگ‌هاست که بازی درآورده. صدا زدم:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ــ بوزو؟... می‌مک؟...

جوابی نیامد، صدا بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، انگار سرپوش کائوچویی یک بطری را باز می‌کردند.

راست بلند شدم، دستم را برای روشن کردن چراغ دراز کردم.

یعنی دارم خواب می‌بینم؟ ماری وسط اتاق ایستاده، لباس خواب به تن دارد و کاغذ کادوها را دور خودش می‌پیچد. کاغذ آبی رنگ را دور بالاتنه‌اش، کاغذ نقره‌ای روی بازوهایش و کاغذ قهوه‌ای را که خاله‌ام کلاه کاسکت موتورسیکلتی را که برای هدیه آورده بود با آن بسته بود، مانند لُنگ دورش می‌پیچد.

شبیه کادویی بسته‌بندی‌شده، نوک پا بین جاسیگاری‌های پُر و لیوان‌های کثیف راه می‌رود.

ــ چه کار می‌کنی؟

ــ پیدا نیست؟

ــ نه... نه کاملاً.

ــ مگر چند ساعت پیش وقت رسیدن نگفتی کادو می‌خواهی؟

هنوز داشت می‌خندید و کاغذ قرمز را دور خودش می‌پیچید.

به‌ناگاه بلند شدم. گفتم:

ــ نه، نه خودت را کادو نکن.

و در همان زمان که این را به او می‌گفتم از خود می‌پرسیدم آیا «خودت را کادو نکن» یعنی خواهش می‌کنم خودت را این‌طور نپوشان، یا «خودت را کادو نکن» یعنی لطفاً خیلی زود نرو، می‌دانی من نه فقط دریازده می‌شوم بلکه آش‌خوری هستم که فردا باید به نانسی برود، پس می‌بینی...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

حقیقت روز

بهتر است بخوابم، اما نمی‌توانم.

دست‌هایم می‌لرزند.

فکر می‌کنم باید چیزی گزارش‌مانند بنویسم.

به این کار عادت دارم. هفته‌ای یک بار جمعه بعدازظهرها برای مافوقم گی‌مین گزارش می‌نویسم.

اما این بار برای خودم می‌نویسم.

به خود می‌گویم: «اگر همه چیز را ریزبه‌ریز تعریف کنی، اگر حسابی حواست را جمع کنی، در پایان وقتی آن‌چه را نوشته‌ای بخوانی، می‌توانی برای دو ثانیه فکر کنی که احمقِ داستان کسی غیرِ توست و آن‌گاه شاید بتوانی بی‌طرفانه دربارهٔ خودت قضاوت کنی، شاید.»

پس می‌نویسم. تلفن همراهم که برای کارم استفاده می‌کنم، روبه‌رویم است، صدای ماشین ظرفشویی در طبقهٔ پایین به گوش می‌رسد.

خیلی وقت است زن و بچه‌هایم در تخت‌خواب هستند. می‌دانم

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

بچه‌ها خوابند، اما بی‌شک زنم خواب نیست. او مرا می‌پاید، می‌کوشد بفهمد. فکر می‌کنم می‌ترسد چون پیشاپیش می‌داند که مرا از دست داده است. زن‌ها این چیزها را خوب احساس می‌کنند. نمی‌توانم کنارش بروم و بخوابم. باید همین حالا همه چیز را بنویسم برای آن دو ثانیه‌ای که شاید بی‌نهایت مهم باشد، البته اگر از عهده‌اش برآیم.

از آغاز، شروع می‌کنم.

اول سپتامبر ۱۹۹۵ در شرکت پُل پریدو استخدام شدم. پیش از آن در یکی از شرکت‌های بسازبفروش کار می‌کردم اما آن‌جا جزئیات آزاردهندهٔ بسیاری انباشته می‌شد، مثلاً یادداشت مخارج پرداخت شده با شش ماه تأخیر، یک باره همه چیز آن‌جا را رها کردم.

تقریباً یک سال بی‌کار بودم.

همه فکر می‌کردند تا از مرکز شغل‌های موقتی که در آن ثبت‌نام کرده بودم، تلفنی به من بشود، از ماندن در خانه دیوانه خواهم شد.

با وجود این از آن دوران خاطرات خوشی برایم به جا مانده است. توانستم کارهای تمام‌نشدهٔ خانه را تمام کنم، همهٔ کارهایی که زنم فلورانس مدت‌ها بود از من می‌خواست انجام دهم: همهٔ چوب‌پرده‌ها را وصل کردم، برای اتاق کوچک خانه حمامی درست کردم، یک چمن‌زن برقی اجاره کردم و چمن حیاط خانه را زدم؛ بعد سبزه‌های تازهٔ زیبایی در آن رویید.

عصرها لوکاس را از پرستارش تحویل می‌گرفتم، بعد خواهر بزرگ‌ترش را از جلوی مدرسه برمی‌داشتم. برای آن‌ها عصرانه‌های خوشمزه با شکلات داغ درست می‌کردم. نه با شکلات‌های فوریِ

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

آماده بلکه با کاکائوی زده شدهٔ واقعی که بعد از خوردنش دور لب‌هایشان سیبل‌های شکلاتی شکل می‌گرفت. در حمام قبل از لیسیدن سیبل‌های شکلاتی، خودشان را در آینه می‌دیدند.

در ماه ژوئن، وقتی دریافتم پسر کوچکم دیگر پیش پرستارش خانم لوکاس نخواهد رفت چون دیگر به سن پیش‌دبستانی رسیده بود، به طور جدی شروع کردم به جست‌وجوی شغلی برای خودم و در ماه اوت بالاخره یافتم.

در شرکت پُل پریدو، نمایندهٔ بازرگانی در محدودهٔ بزرگ غرب هستم. مؤسسهٔ بزرگی است در زمینهٔ فروش گوشت خوک و سایر محصولاتش. شبیه گوشتِ خوک فروشی‌هایی که در خیابان می‌بینید اما در سطح صنعتی‌اش.

حاصلِ نبوغ پدر پریدو، ژامبون با بسته‌بندی پارچه‌ای بوده است، پارچهٔ واقعی با چهارخانه‌های سرخ و سفید. بی‌شک ژامبون در کارخانه تولید می‌شود با خوک‌های پرورشیِ کارخانه با روکش‌های پارچه‌ای معروفِ روستایی شکلش که در چین تولید می‌شود، با این وجود همین بسته‌بندی است که به محصولات پُل پریدو شهرت بخشیده و اکنون همهٔ مطالعاتِ روی بازار فروش این امر را تأیید می‌کند. اگر از یک زن خانه‌دار که مشغول سروسامان دادن به انباری کوچک آشپزخانه‌اش است بپرسید نشانِ پُل پریدو چه چیز را برایش تداعی می‌کند، پاسخ خواهد داد: «ژامبون با بسته‌بندی پارچه‌ای» و اگر اصرار بیش‌تری بورزید، این طور دستگیرتان می‌شود که ژامبون با روکش پارچه‌ای به‌دلیل طعم بی‌نظیرش یقیناً عالی‌تر از سایر ژامبون‌هاست.

تبریک، مرحبا، کار هنرمندانه‌ای بوده است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سود خالص سالانهٔ فعالیت‌های بازرگانی شرکت به سی‌وپنج میلیون می‌رسد.

من، بیش از نیمی از هفته را پشت فرمان اتومبیل که برای خدمت در اختیار دارم می‌گذرانم. یک پژوی ۳۰۶ سیاه رنگ که در طرفینش سرِ یک خوکِ خندان نقش شده.

مردم هیچ ذهنیتی از زندگی مردمانی که روزگارشان در جاده‌ها می‌گذرد، ندارند؛ راننده کامیون‌ها و همهٔ نماینده‌هایِ کمپانی‌های گوناگون.

گویی در جاده‌ها دو دنیا برپاست، آن‌هایی که برای تفریح آمده‌اند و ما.

از مجموعه‌ای از چیزها می‌خواهم بگویم. اول از همه ارتباطی که با وسیلهٔ نقلیه‌مان داریم.

از نخستین اتومبیل رنوی تولید فرانسه گرفته تا نیمه‌یدک‌های عظیم آلمانی، آدمی وقتی سوار پژو ۳۰۶ خودمان می‌شود، احساس می‌کند در خانه است. بوی خودمان را دارد، درهم‌برهمیِ خودمان، صندلی‌ای که گویی برای نشیمن‌گاه ما ساخته شده، و زیاد وسوسه نمی‌شویم اتومبیل‌مان را عوض کنیم. دیگر از رادیوی ماشین چیزی نمی‌گویم با محدودهٔ وسیع و موج‌های رازآلودش که مردم کم‌تر از آن سردرمی‌آورند. من زیاد رادیو را خاموش نمی‌کنم، هرازگاهی وقتی دیگر بوی سوختنش می‌خواهد بلند شود، درجهٔ صدایش را کم می‌کنم وگرنه همیشه روشن است.

هرچه به خوردن مربوط می‌شود، به کار من هم مربوط می‌شود.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

مهمان‌خانه‌های جاده‌ای «اسب سفید»، رستوران‌های بین راهی، ارتقای رستوران‌های اتوبانیِ «آرش»، غذاهای روز، نوشیدنی‌ها، دستمال کاغذی‌ها. آدم‌هایی که از مقابل‌شان رد می‌شویم و دیگر هیچ‌گاه آن‌ها را نمی‌بینیم...

همین‌طور پیش‌خدمت‌های زنِ رستوران‌ها که هر کدام شماره و کُد خود را دارند، مانند کتاب راهنمایِ میشلن[1] همه چیزشان واضح و روشن است.

خستگی هم هست، خط‌سیرهایی بی‌پایان، تنهایی، اندیشه‌هایِ گوناگون که همیشه تکرار می‌شوند و هر بار به هیچ و پوچ می‌انجامند.

شکم گنده‌ها و روسپی‌هایی که آرام و آهسته می‌آیند و می‌روند.

به‌تمامی، دنیایی است که مرزی عبورناپذیر می‌کشد بین کسانی که اهلِ جاده‌هایند و آن‌ها که نیستند.

در یک کلام باید گفت شغل من یعنی وارسی صاحب رستوران.

من با مسؤولان تغذیه‌ای سطوح متوسط و عالی در ارتباط هستم. در مجموع راه‌کارهایِ تبلیغ، چشم‌اندازهای فروش را مشخص می‌کنیم و نیز گروه‌های اطلاع‌رسانی در مورد محصولات‌مان، ترتیب می‌دهیم.

برای من کمی شبیه این است که گویی بازوی دختر زیبایی را گرفته‌ام و از لطف‌ها و شایستگی‌های او تعریف و تمجید می‌کنم، گویی می‌خواهم برایش شوهر زیبایی پیدا کنم.

اما فقط نباید محصولم را جا بیندازم بلکه باید تروخشکش هم بکنم. وقتی فرصتش پیش آمد فروشنده‌ها را کنترل کنم که آیا

---

۱. Micheline کتاب راهنما در فرانسه.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

محصولات ما را در معرض دید چیده‌اند یا نه، آیا سعی می‌کنند محصول ما را بفروشند، آیا بسته‌بندی دقیقاً مانند آن‌چه در تلویزیون نشان داده می‌شود، هست. آیا کالباس‌ها دقیقاً در یخچال قرار داده شده‌اند، آیا در تغارهای مخصوص هستند به همان روش سنتی، آیا سوسیس‌ها خوب آویزان شده‌اند و این گوشت‌های خمیر شده و آن...

هیچ‌کس به این ریزه‌کاری‌ها دقت نمی‌کند، با وجود این همین است که پُل پریدو را از دیگران متفاوت می‌سازد.

می‌دانم زیاد از کارم حرف زده‌ام و این هیچ ربطی به آن چه باید بنویسم ندارد.

در ظاهر گوشت خوک می‌فروشم اما می‌توانم از فروشگاه‌ها رژلب یا بند کفش هم بخرم. آن چه دوست دارم برخورد با آدم‌هاست، بحث و گفت‌وگو و دیدن کشور. در حرفه‌ام به‌ویژه مجبور نیستم تمام روز در یک اتاق کار با یک رئیس مزاحم محبوس باشم.

حرف زدن در این باره نگران و مضطربم می‌کند.

دوشنبه ۲۹ سپتامبر ۱۹۹۷ یک ربع به شش صبح از خواب برخاستم. بی‌سرو صدا وسایلم را جمع کردم تا زنم غُر نزند. وقت نداشتم دوش بگیرم، می‌دانستم ماشین سرد است، خواستم فرصت داشته باشم باد لاستیک‌ها را کنترل کنم.

در ایستگاه شِل قهوه‌ای نوشیدم. از این کار متنفرم. همیشه از بوی دیزل که با بوی قهوهٔ شیرین مخلوط می‌شود حالت تهوع می‌گیرم. نخستین قرار ملاقاتم ساعت هشت و نیم در پون ـ اودمر بود. به

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

انبارداران‌های کارفور[1] کمک کردم تا ویترین جدیدی برای محصولات جدیدمان که به‌صورت وکیوم بسته‌بندی شده‌اند، سوار کنند. ابتکاری که حاصلِ نظرخواهی از رئیس بزرگ است (باید آزادیِ عمل او را در نشان دادن سر و کلهٔ زیبایش روی بسته‌بندی‌ها می‌دیدید...)

دومین قرار ملاقات برای ساعت ده در منطقهٔ صنعتی بور ـ آشار پیش‌بینی شده بود.

کمی کلافه بودم، به‌خصوص که جاده را مه گرفته بود.

رادیو را خاموش کردم، نیاز داشتم فکر کنم.

برای جلسه‌ای که در پیش داشتم دلواپس بودم، می‌دانستم در رکابِ رقیبی مهم خواهم بود، برایم چالش بزرگی بود. آن قدر در فکر بودم که چیزی نمانده بود خروجی بور ـ آشار را رَد کنم.

ساعت یک همسرم وحشت‌زده تلفن زد:

ـ ژان‌پی‌یر تویی؟

ـ می‌خواستی چه کسی باشد؟

ـ... خدای من... خوبی؟

ـ چرا این طور می‌پرسی؟

ـ معلومه به‌خاطر تصادف! دو ساعت است سعی می‌کنم به تلفن همراهت زنگ بزنم ولی می‌گویند خط‌ها اشغال است! دو ساعت است دارم از شدت نگرانی دیوانه می‌شوم! دست‌کم ده بار سرکارت تلفن زدم! اما لعنتی‌ها جواب نمی‌دادند! خیلی احمقی دست‌کم

---

۱. Carrefour فروشگاه زنجیره‌ای در فرانسه.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

می‌توانستی به من تلفن کنی...

ـ صبر کن، از چه حرف می‌زنی... از چه حرف می‌زنی؟

ـ از تصادفِ امروز صبح در بور ـ آشار می‌گویم. مگر بنا نبود تو امروز به بور ـ آشار بروی؟

ـ اما کدام تصادف؟

ـ دارم خواب می‌بینم!!! مگر تو نیستی که صبح تا شب در ماشین رادیو فرانسه گوش می‌دهی!!! همهٔ مردم فقط در این باره حرف می‌زنند. حتی در تلویزیون! تصادف وحشتناکی که امروز نزدیک روئن رخ داده.

ـ...

ـ باشد برو... خیلی کار دارم... از صبح هیچ کار نکرده‌ام، دیگر فکر کردم بیوه شده‌ام. فکر کردم به‌زودی باید یک مشت خاک روی تابوتت بریزم. مادرت زنگ زد، مادرم زنگ زد...

ـ آشوبی برپا بود.

ـ نه! متأسفم... این بار شانس نیاوردی! باید کمی دیگر صبر کنی تا از دست مادرم خلاص شوی.

ـ خیلی احمقی.

ـ...

ـ...

ـ هی فلورانس...

ـ چیه؟

ـ دوستت دارم.

ـ همیشه این را می‌گویی.

ـ خوب؟ باید چه کار کنم؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ــ برو... شب می‌بینمت. به مادرت تلفن کن وگرنه او به‌جای تو پس می‌افتد.

ساعت هفت عصر روزنامه‌های محلی را نگاه کردم.

وحشتناک بود.

هشت کشته و شصت زخمی.

اتومبیل‌هایی که مثل اسباب‌بازی خرد شده بودند.

چند تا؟

پنجاه تا؟ صد تا؟

چند ماشین سنگین چپه شده وکاملاً سوخته بودند.

ده‌ها آمبولانس اورژانس روانه محل شده بود. پلیس از بی‌احتیاطی و سرعت بیش از حد می‌گفت، از مِهی که روز پیش اعلام شده بود و اجسادی که هنوز تعیین هویت نشده بودند. آدم‌های وحشت‌زده، خاموش وگریان.

ساعت هشت شب خلاصهٔ مهم‌ترین خبرهای تلویزیون را گوش کردم.

مقدار کشته‌ها به نُه تن رسیده بود.

فلورانس از آشپزخانه فریاد زد:

ــ بس است، خاموشش کن! بیا پیش من.

در آشپزخانه لیوانی نوشیدیم. به‌خاطر فلورانس، خودم رغبتی نداشتم. دیگر می‌ترسیدم. نمی‌توانستم چیزی بخورم؛ حالِ بوکسور مضطربی را داشتم که عقب مانده و در مقابل حریف کم آورده است.

نمی‌توانستم بخوابم. همسرم به‌آرامی نوازشم کرد شاید خوابم ببرد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دوباره به سالن رفتم. تلویزیون را روشن کردم، البته بدون صدا و همه‌جا دنبال سیگار گشتم.

ساعت دوازده‌ونیم شب بود، خیلی کم صدای تلویزیون را بلند کردم تا آخرین خبر رسیده را بشنوم. نمی‌توانستم از لاشهٔ ماشین‌های اوراق شده که در جاده پخش‌وپلا شده بودند، چشم بردارم.

چه حماقتی.

با خود گفتم، مردم خیلی احمق هستند، بی‌شعورهایی که این‌قدر تند می‌رانند. بعد رانندهٔ کامیونی بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد. تی‌شرتی به تن داشت با علامت شرکتی که در آن کار می‌کرد. هیچ‌گاه چهره‌اش را فراموش نخواهم کرد.

آن شب، رانندهٔ کامیون گفت:

ــ درست است که مه بود و مطمئناً مردم خیلی تند می‌راندند اما این فاجعه هیچ‌گاه پیش نمی‌آمد اگر آن احمق برای رسیدن به خروجی بور ـ آشار دنده عقب نمی‌گرفت. از اتاقک کامیون همه چیز را به‌وضوح دیدم. دو اتومبیلِ کنار من سرعت خود را کم کردند. بعد صدای به هم خوردن ماشین‌ها را شنیدم انگار در خردکن افتاده باشند. اگر می‌توانید حرفم را باور کنید، در آینهٔ عقب هیچ نمی‌دیدم. هیچ. همه‌جا سفید بود. امیدوارم پس از حرف‌های من این آدم رذل امشب خوابش نبرد.

این را خطاب به من می‌گفت.

به من، ژان‌پی‌یر فاره، که با لباس خواب وسط سالن خانه نشسته بودم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دیروز بود.

امروز، همهٔ روزنامه‌ها را خریدم. صفحهٔ ۳ فیگارو چهارشنبه ۳۰ سپتامبر نوشته بود:

حرکت اشتباه مشکوک

«حرکت اشتباه یک راننده، که از خروجی بور ـ آشار دنده‌عقب می‌گرفت، ریشهٔ تصادفی است که دیروز صبح به کشته شدن ۹ نفر منجر شد؛ تصادفی که در آن ده‌ها اتومبیل به هم خوردند. احتمالاً این اشتباه علت تصادف اولی در جهت مخالف جاده بوده، و آتش گرفتن کامیونِ مخصوص حمل بنزین پس از آن رخ داده. شعله‌ها می‌توانست توجه...»

و در صفحهٔ ۳ پاریزین:

فرضیه هراسناک حرکتی اشتباه

«بی‌احتیاطی یا بهتر بگوییم بی‌وجدانی یک راننده علت درامی است که نتیجه‌اش تودهٔ توصیف‌نکردنی اتومبیل‌های خردشده است و دست کم نُه نفری که دیروز در جادهٔ بور ـ آشار جان باختند.

شاهد وحشت‌زده‌ای به پلیس‌ها گفته اتومبیلی برای عبور از خروجی بور ـ آشار در بیست کیلومتری رونن دنده‌عقب گرفته. برای نخوردن به این اتومبیل بوده که...»

و انگار این اخبار تمامی نداشت.

«دو نفر دیگر در حین عبور از جاده برای کمک به مجروحین زیر گرفته شدند. در کم‌تر از دو دقیقه، صدها اتومبیل، سه ماشین سنگین...»

(لیبراسیون، همان روز)

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

خدای من بیست متر هم از خروجی دور نشده بودم، فقط قسمت کوچکی از جلوی اتومبیل از خط سفید وسط جاده تجاوز کرد.

فقط چند ثانیه این موضوع یادم آمد، دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم.

خدای من...

گریه نمی‌کنم.

ساعت شش صبح فلورانس که دنبالم می‌گشت آمد به سالن خانه. معلوم است. همه چیز را برایش تعریف کردم.

چند دقیقه در حالی که دست‌هایش را روی صورتش گرفته بود همان‌طور بی‌حرکت نشست.

راست و چپ را نگاه می‌کرد انگار دنبال کمی هوا می‌گشت، بعد گفت:

ــ به من گوش کن. تو چیزی نمی‌گویی. می‌دانی اگر بگویی تو را به قتل غیرعمد متهم می‌کنند؟ به زندان می‌روی.

ــ بله.

ــ و بعد؟ اعتراف تو چه چیزی را تغییر می‌دهد؟ مرده‌ها زنده می‌شوند؟ چه فایده‌ای دارد؟

گریه کرد.

ــ به هرحال من می‌دانم حقیقت چیست. زندگی من از دست رفت. نابود شد.

فریاد زد:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ــ زندگی تو شاید اما زندگی بچه‌هایت نه! پس چیزی نمی‌گویی!

من نمی‌توانستم فریاد بزنم.

ــ از بچه‌ها حرف می‌زنی. نگاهش کن، این پسر کوچک را نگاه کن. خوب نگاهش کن.

و روزنامه را به او دادم، صفحه‌ای که عکس پسر کوچکی را نشان می‌داد که سرگردان در جادهٔ بور ـ آشارگریه می‌کرد.

پسر کوچکی که از ماشینی که خُرد شده بود دور می‌شد.

عکسی در روزنامه.

زیر عنوانِ «حقیقت روز»

ــ ... او همسن کامیل است.

زنم یقه‌ام را چنگ زد و فریاد زد:

ــ هی، خونسرد باش، دست بردار!! از این مزخرفات دست بردار! همین حالا خفه شو! از تو سؤالی می‌پرسم. فقط یکی. اگر آدمی مثل تو به زندان برود چه چیزی درست می‌شود؟ هان، بگو، چه فایده‌ای دارد؟

ــ دست‌کم بازماندگانِ حادثه آرام می‌شوند، تسکین می‌یابند.

درهم‌رفته و ویران‌شده، رفت.

شنیدم به حمام رفت و در را بست.

امروز صبح برای فلورانس سری تکان دادم، اما، امشب، در خانهٔ خاموشم هستم با صدای ماشین ظرفشویی که از پایین می‌آید...

من گم شده‌ام.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

از پله‌ها پایین می‌روم، لیوانی آب می‌نوشم، در حیاط خانه سیگاری روشن می‌کنم. بعد بالا می‌روم و هرچه را نوشته‌ام بی‌وقفه می‌خوانم تا ببینم کمکی به من می‌کند.

اما مطمئن نیستم.

اما فکر نمی‌کنم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورافلم
www.ahooraghalam.ir

نخِ بخیه

در آغاز، هیچ چیز آن طور پیش‌بینی نشده بود. به یک آگهی هفته‌نامهٔ دامپزشکی برای یک شغل موقتی جانشینیِ دو ماهه پاسخ مثبت دادم، ماه‌های اوت و سپتامبر. بعد، آدمی که من به‌جای او کار می‌کردم هنگام بازگشت از تعطیلات در جاده کشته شد. خوشبختانه کس دیگری در اتومبیل نبود.

این‌چنین آن‌جا ماندم. حتی بازخرید هم شدم. مشتری‌های خوبی هستند. نورماندی‌ها به‌سختی پول می‌دهند اما می‌دهند.

نورماندی‌ها مانند همه زارعین عقاید بستهٔ مخصوص به خودشان را دارند و به آن‌ها پایبندند... به‌نظر آن‌ها یک دامپزشکِ زن چنگی به دل نمی‌زند، کاری از دستش بر نمی‌آید. زن‌ها برای غذا دادن و دوشیدن گاوها و تمیز کردن کثافتِ طویله مناسبند، اما برای تزریق، زایمان گاو و درمان اسهال و ورم رحمِ دام، چندان قابل‌اعتماد نیستند.

اعتماد پیدا کردند. بعد از چندین ماه سبک و سنگین کردن، بالاخره آن‌ها با بی‌میلی مرا به‌عنوان دامپزشک پذیرفتند.

صبح‌ها همه چیز روبه‌راه است. در مطب معاینه می‌کنم. بیش‌تر

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سگ و گربه‌ها را پیشم می‌آورند؛ به‌منظورهای مختلف: برای آمپول زدن، برای خلاص کردن حیوان چون خیلی درد می‌کشد، یا برای درمان کردن چون سگ شکاریِ خوبی است، یا خیلی به‌ندرت برای واکسن زدن، که در این صورت حتماً صاحب حیوان یک پاریسی است.

کارهای رنج‌آورِ آغازین همه مربوط به بعدازظهرها می‌شد. سرزدن به اصطبل‌ها، سکوتِ زارعین. با خود می‌گفتند باید او را هنگام کار دید. چه‌قدر بدگمانی تحمل کردم و تصور می‌کنم چه‌قدر پشت سرم مرا مسخره کردند. حتماً با کارهای عملی و دست‌کش‌های استریلم حسابی باعث خنده و تفریح‌شان می‌شدم.

راستی، اسمم لوژاره است. با زنی خوشرو و خنده‌رو طرفی.

بالاخره من هم تئوری و یادداشت‌های طبی‌ام را به فراموشی سپردم و در برابر دامِ بیماری که صاحب مزرعه درباره‌اش توضیحاتی می‌داد سکوت کردم.

باید بگویم آن چه کمک کرد بتوانم آن‌جا بمانم، این بود که برای خودم وزنه خریدم و شروع کردم به وزنه زدن.

اگر روزی مجبور شوم پندی (با توجه به آن‌چه گذشته تعجب می‌کنم که از من در این‌باره پند بخواهند) به جوانی بدهم که تصمیم دارد در روستا کار کند، می‌گویم: عضله، باید عضله‌های قوی داشته باشی، این خیلی مهم است. یک گاو ماده بین پانصد تا هشتصد کیلو وزن دارد، یک اسب بین هفتصد کیلو تا یک تن. از همه مهم‌تر زور بازوست.

گاو ماده‌ای را تصور کنید که برای زایمان دچار مشکل شده.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

بی‌شک شب است، انبار کثیف است و تقریباً هیچ چراغی نیست.

خوب.

گاو درد می‌کشد، روستایی احساس بدبختی می‌کند، گاو ماده منبع درآمد اوست. اگر دستمزد دامپزشک برایش گران‌تر از قیمت گوشت گوساله تمام می‌شود، باید فکر کند... شما می‌گویید:

ــ گوساله در رحم چرخیده.

باید آن را برگردانید، باید این کار را تنها انجام دهید.

اصطبل به جنب‌وجوش درمی‌آید، پسر بزرگ را از تخت‌خواب بیرون می‌کشند و پسر کوچک‌تر هم دنبالش راه می‌افتد. اولین باری است که می‌خواهد چیزی رخ دهد، تماشا دارد.

حیوان را می‌بندید. محکم. طوری که نتواند لگد بزند. لباس‌های رو را درمی‌آورید، شما می‌مانید و یک تی‌شرت. به‌ناگاه احساس سرمای استخوان‌سوزی می‌کنید. شیر آبی پیدا می‌کنید و دست‌هایتان را خوب با تهماندهٔ صابونِ آن‌جا می‌شویید. دستکش‌ها را که تا زیر بغل‌تان می‌رسد دست می‌کنید. با دست چپ، خودتان را به آلت تناسلی عظیم‌الجثهٔ گاو ماده تکیه می‌دهید و دست به کار می‌شوید.

در انتهای رحمِ ماده‌گاو به‌دنبال گوسالهٔ شصت یا هفتاد کیلویی می‌گردید و او را می‌چرخانید. با یک دست.

زمان می‌برد اما موفق می‌شوید. بعد وقتی برای سرحال شدن کالوا[1] می‌نوشید، یاد وزنه‌هایتان می‌افتید.

یک بار دیگر، ممکن است گوساله بیرون نیاید، باید رحم را

---

۱. Calva شراب سیب نوشیدنی مخصوص ایالت نورماندی.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

شکافت و این کارگران تمام می‌شود. زارع شما را نگاه می‌کند، از روی معنای نگاه شما تصمیم‌گیری می‌کند. اگر نگاه‌تان اطمینان‌بخش باشد و حالتی بگیرید گویی می‌خواهید سمت اتومبیل‌تان بروید تا وسایل را بیاورید، می‌گوید بله.

اگر نگاه‌تان روی دیگر حیوانات آن‌جا بگردد و حالتی داشته باشید گویی می‌خواهید بروید، می‌گوید نه.

باری دیگر ممکن است گوساله مرده باشد، نباید گاو ماده را نیز از بین برد، بنابراین باید گوساله را درون رحم تکه‌تکه کرد و همهٔ تکه‌ها را یکی پس از دیگری از رحم خارج کرد، البته دستکش بر دست. بعد برمی‌گردید خانه، اما دل‌تان گرفته.

سال‌ها گذشته‌اند و هنوز نتوانسته‌ام پول چندانی جمع کنم اما خُب بد نیست، می‌گذرد.

وقتی پدر ویلمو مُرد، مزرعه‌اش را خریدم و کمی آن جا را سروسامان دادم.

با مردی آشنا شدم، به او دل باختم و او ترکم کرد. فکر می‌کنم دست‌هایم شبیه چوب رختشویی شده‌اند.

دو سگ آوردم، اولی خودش به خانهٔ من آمد، از آن‌جا خوشش آمد و ماند، برای دومی حسابی دردسر کشیدم تا سربه‌راه شد.

بی‌شک حرف سگ دوم پیش می‌رود. چند گربه هم در حوالی هستند. هیچ‌گاه نمی‌بینم‌شان اما کاسه‌های شیری که برایشان می‌گذارم همیشه خالی است.

باغم را دوست دارم، کمی درهم‌برهم است اما چند بوته رُز قدیمی دارد که پیش از من در باغ بوده‌اند، هیچ توقعی از من ندارند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

بسیار زیبایند.

سالِ گذشته مقداری اثاثیهٔ چوبی از باغ درختانِ آسیایی خریدم. خیلی گران بود. اما به‌نظر می‌رسد خیلی بادوام هستند.

هرگاه فرصتش پیش آید با مارک پاردینی بیرون می‌روم معلم است، در دانشکدهٔ مجاور نمی‌دانم چه درس می‌دهد. با او کمی احساس روشنفکری می‌کنم، سرگرم می‌شوم چون در حقیقت بسیار خشک و خشن شده‌ام. به من کتاب و سی‌دی می‌دهد.

هرگاه فرصتش پیش آید با او درمی‌آمیزم.

با او بودن همیشه احساس خوبی به من می‌دهد.

شب گذشته تلفن زنگ خورد. یکی از بیل‌بودها بود، صاحبان مزرعهٔ جادهٔ تیان ویل. از دردسری گفت که انتظارش را نداشته.

اگر بگویم برایم سخت بود، کم گفته‌ام. پایان هفتهٔ پیش، نوبت کشیک داشتم، سیزده روز بود بی‌وقفه کار کرده بودم. با وجود این کمی با سگ‌هایم صحبت کردم. همین‌طور بی‌دلیل فقط می‌خواستم صدای خودم را بشنوم. بعد یک فنجان قهوهٔ غلیظ تلخ نوشیدم.

وقتی رسیدم، وقتی داشتم سوئیچ ماشین را در می‌آوردم، دانستم هیچ اتفاقی نیفتاده. خانه خاموش بود و اصطبل آرام. محکم و با سر و صداهای بسیار، بر در حلبی اصطبل کوبیدم. گویی می‌خواستم آن آدم‌های خوب را بیدار کنم اما خیلی دیر بود.

به من گفت: رحمِ گاو من خوب است؟ مالِ تو چطور؟ اصلاً تو رحم هم داری؟ در روستا می‌گویند تو واقعاً زن نیستی و بیش‌تر یک مرتیکه‌ای، می‌دانی این‌طور می‌گویند. ما هم به خودمان گفتیم بهتر است خودمان از نزدیک ببینیم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

هر جمله‌ای که او می‌گفت، آن دو تای دیگر هم می‌خندیدند.

به ناخن‌های کثیف‌شان خیره شدم. فکر می‌کنی مرا مانند پرِ کاهی بلند کرد؟ نه، آن‌ها مست‌تر از این حرف‌ها بودند که بدون زمین خوردن دولا شوند. در انبار لبنیات مراکنار یک تغار یخ‌زده رها کردند. یک لولهٔ برآمده آن‌جا بود که استخوان پشتم را خُرد می‌کرد. دیدن آن‌ها که با چاک جلوی شلوارشان کلنجار می‌رفتند، ترحم‌انگیز بود.

همه چیز ترحم‌انگیز بود.

آن‌ها به‌طرز وحشتناکی ناراحتم کردند. با کلمات نمی‌توان گفت، هیچ نمی‌توان گفت، اما این را برای کسانی که خوب حرف‌هایم را نشنیدند تکرار می‌کنم.

پسرِ بیل‌بود، پس از انزال گویی یک‌باره بیدار شد.

خوب، خوب، دکتر فقط می‌خواستیم بخندیم. این‌جا زیاد فرصت سرگرم شدن برایمان پیش نمی‌آید، باید ما را درک کنی، این داماد ماست که آن‌جا وِلو شده، از زندگی دوران پسر بودنش خیری ندیده، این طور نیست مانو؟

مانو از خواب بی‌هوش شده بود و دوستش دوباره شروع به نوشیدن کرده بود.

به اوگفتم: البته، البته. حتی کمی هم با او خندیدم تا آن‌جاکه به من هم شراب تعارف کرد. شراب آلو.

الکل آن‌ها را حسابی بی‌آزار کرده بود با این همه به هر کدام یک

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دوز کتامین[1] تزریق کردم، دلم نمی‌خواست بلرزند. آرامش و راحتی‌ام را بازیافتم.

دستکش‌های استریلم را دست کردم و خوب همه چیز را با بتادین ضدعفونی کردم.

بعد، پوست بیضهٔ پسر بیل‌بود را کمی کشیدم. با تیغ جراحی‌ام شکاف کوچکی ایجاد کردم. بیضه‌ها را خارج کردم. آن‌ها را بریدم.

محل را با نخِ بخیهٔ شمارهٔ ۳۵ دوختم. بیضه‌ها را دوباره در بیضه‌دان‌ها گذاشتم. پانسمان کردم. کارِ بسیار تمیزی بود.

همانی که تلفن کرده بود، باز هم تلفن کرد، اما این بار صدایش بسیار خشن‌تر بود، چون به‌هرحال این‌جا روستای اوست و من جفتْ بیضه‌های او را بالای سیب‌آدمش پیوند زده بودم.

وقتی پیش همسایه‌ام رفتم ساعت تقریباً شش بود. خانم برده هفتادودو سال دارد.

مدت زیادی سرپا ایستاد، کاملاً خشک و بی‌عاطفه ولی شجاع و بی‌باک. گفتم:

ــ خانم برده بی‌شک مدتی نخواهم بود، به کسی نیاز دارم تا از سگ‌ها و گربه‌هایم مراقبت کند.

ــ اتفاق بدی که نیفتاده؟

ــ نمی‌دانم.

ــ گربه‌ها را دوست دارم. البته به‌نظرم خوب نیست آن‌ها را این‌طور

---

۱. Ketamine داروی بی‌حس‌کننده.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

چاق کرد، کاری نمی‌کنند جز شکار موش‌های صحرایی. سگ‌ها بیش‌تر آزارم می‌دهند چون خیلی گنده هستند اما اگر غیبت‌تان زیاد طول نکشد، نگه‌شان می‌دارم.

ـ برای غذا دادن به حیوانات برایتان چک می‌گذارم.

ـ خوب است، بگذارید پشت تلویزیون. دست‌کم بگویید اتفاق بدی که نیفتاده؟

لبخندی زدم و مِن‌مِن کردم.

پشت میز آشپزخانه‌ام نشسته‌ام. دوباره قهوه‌ای درست می‌کنم، سیگاری دود می‌کنم. منتظر ماشین پلیس هستم.

فقط امیدوارم آژیر را روشن نکنند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

پسر کوچولو

نامش الکساندر دِورمون است. پسر جوان بورِ سرخ و سفید.

در پر قو بزرگ شده. صددرصد پاستوریزه و بهداشتی و معطر، با پیراهن‌های آستین‌کوتاه مرتب و چالی زیر چانه. پسرکی ناز و تمیز. یک شیر پاستوریزه واقعی.

به‌زودی بیست ساله می‌شود. سن امیدوارکننده‌ای که آدمی هنوز باور دارد همه چیز امکان‌پذیر است. سن احتمالات و توهمات بسیار. و نیز سن ضربه دیدن‌ها و شکستن‌ها.

اما زندگی هرگز آزاری به این پسر کوچولوی سرخ و سفید نرسانده است. هیچ کس گوشش را نکشیده آن قدر که واقعاً دردش بگیرد. پسر خوبی است.

مادرش زیاد گنده‌گوزی می‌کند. می‌گوید: «الو، الیزابت دِورمون هستم...» طوری که هجای اول نامش را با شدت بیشتری ادا می‌کند. گویی هنوز امیدوار است کسی را اغفال کند... در این روزها خیلی چیزها را می‌توانی با پول بخری اما اشرافیت را نه.

دیگر نمی‌توان این نوع نخوت را برای خود خرید. شبیه بازی‌های

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دوران کودکی است. بازیِ ستون‌های چهارگوشِ هِرمی که حتماً وقتی کوچک بودی داخل یکی از آن‌ها افتاده‌ای. با این‌همه زنک باز هم انگشتر دست می‌کند آن هم با نشان‌هایی که روی آن حک شده.

چه نشانی؟ برای من هم سؤال است. می‌دانی چیزی شبیه یک تاج گلِ درهم‌برهمِ گل‌های سوسن که در گوشهٔ پیراهن‌های سلحشوری می‌دوزند.

یکی از مؤسسه‌های غذای تحویل در محلِ فرانسه همچنین نشانی برای سربرگش انتخاب کرده، اما زنکهٔ احمق هنوز نمی‌داند.

پدرِ پسرک کار خانوادگی را دنبال کرد. مؤسسهٔ تولید اثاثهٔ چوبی از چوب رزینِ سفید. اثاثهٔ آن‌چنانی.

تولیدات کارگاه تا ده سال در برابر رنگ‌رفتگی در هر شرایط آب‌وهوایی تضمین می‌شوند.

بی‌شک چوب رزین، کمی آدم را یاد پیک‌نیک می‌اندازد. بی‌شک چوب رزین خیلی شیک‌تر از چوب درختانِ استوایی است، نیمکت‌هایی گرانبها که به‌آرامی زنگار مفرغی رویشان می‌خورد و چند گلِ سنگ زیبا، تا زیر درختان صد ساله‌ای که جد پدری وسط زمین خانه کاشته، قرار داده شوند... اما خوب مجبوریم آن‌چه را برایتان گذاشته‌اند برداریم...

دربارهٔ این اثاثهٔ چوبی کمی اغراق کردم، وقتی گفتم پسر کوچولوی ما هیچ رنجی در زندگی متحمل نشده است، اغراق کردم. چرا چرا! یک روز وقتی با دختر جوانی از یک خانواده خوب و اصل‌ونسب‌دار مانند نژاد واقعی سگ‌های مو بلندِ انگلیسی می‌رقصید، دچار قلیان احساسات شد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

یکی از این جشن‌های مسخرهٔ اشرافی بود که مادرها با خرج بسیار به راه می‌اندازند تا عزیز دردانه‌هایشان روزی هوس ماجراجویی با دخترهایی مثلِ یک لیلا یا یک حنا یا هر کس دیگر به سرشان نزند، دخترهایی که بوی گوگرد یا سس‌های تند می‌دهند.

پس پسر کوچولو آن‌جاست با آن یقهٔ بلوز پلوخوری و دست‌های نمناکش. با دخترک می‌رقصد، خیلی دقت می‌کند مبادا بدنش اندک تماسی با او پیدا نکند. با سبک و سنگین کردن وضعیت رقص سعی می‌کند وزنش را روی پاشنهٔ کفش‌های گران‌قیمتش نگه دارد. می‌بینید چه جوانِ بی‌خیال و فارغ‌بالی است! جوانی و بی‌خیالی! دخترک از او می‌پرسد:

ــ پدرت چه کار می‌کند؟ (سؤالی که دخترها در این جور مهمانی‌ها می‌پرسند) خودش را به حواس‌پرتی می‌زند، سعی می‌کند سؤال او را به خودش برگرداند، می‌گوید:

ــ مدیرعامل روفیتکس است، نمی‌دانم آیا می‌دانی چه جور مؤسسه‌ای است... دویست نفر کارمند دارند ...

دختر نمی‌گذارد جمله‌اش را تمام کند. ناگهان دست از رقص برمی‌دارد چشم‌های درشتش را به‌تمامی می‌گشاید و می‌گوید:

ــ صبر کن... روفیتکس؟... می‌خواهی بگویی ... کاندوم‌های روفیتکس!!؟

خوب حتماً شوخی بود.

ــ نه نه، اثاثهٔ چوبی.

پسر کوچولو انتظار هر پاسخی را داشت جز آن. نه این دخترک واقعاً چه احمقی است. چه احمقی. خوشبختانه آهنگ تمام شد و او توانست به سمت میز خوراکی‌ها برود. چیزی بخورد و بیاشامد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

گاهی پیش می‌آید، حتی از آن دست دخترهای معمولی نیست، از آن‌هاست که آدم را محکم می‌چسبند و لنگر می‌اندازند.

بیست سال. خدایا، فقط بیست سال دارد.

*

دِورمون کوچک دوبار رَد شد تا توانست دیپلم بگیرد، اما گواهی‌نامهٔ رانندگی را به‌سرعت گرفت. در اولین امتحان.

نه مانند برادرش که سه بار رَد شد.

هنگام شام همه سرحال هستند. هیچ کس آن قدر نئوشیده که تلوتلو بخورد. چون دِورمون بزرگ که آن گوشه نشسته، روباه پیری است که حواسش حسابی به همه جمع است. این‌جا شهرستان است. یک آدم مست کافی است تا مهمانی به گند کشیده شود.

مانند برادر و پسرعموهایش که پیش از او گواهی‌نامهٔ رانندگی گرفتند، الکساندر نیز طی تعطیلات مدرسه در زمین خانهٔ مادربزرگش امتحان داد چون تعرفه‌ها در شهرستان ارزان‌تر از پاریس هستند. یک دورهٔ آموزشی تقریباً هزار فرانک تمام می‌شود.

ولی بالاخره مأمور امتحان زیاد هشیار نبود و بدون دقت برگهٔ امتحان را امضای قبولی زد.

او می‌تواند از اتومبیل گلف مادرش استفاده کند البته هر وقت خودش نیاز نداشته باشد، در غیر این صورت باید پژوی ۱۰۴ قدیمی را که در انبار است سوار شود. درست مانند بقیه.

۱۰۴ هنوز سرپاست اما بوی مرغ می‌دهد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

*

پایان تعطیلات است. به‌زودی باید به آپارتمان بزرگ خیابان موتزارت پاریس برگردد و وارد مدرسهٔ خصوصی بازرگانی خیابان ساکس بشود. مدرسه‌ای که مدرکش هنوز مورد تأیید دولت نیست اما اسم پیچیده‌ای دارد: ای. اس. او. اِر. پی یا آی. اِر. ای. اس یا ای. اس. دی. ام. اف یا چیزی در این زمینه‌ها. (مدرسهٔ عالیِ تُخمی)

پسرک کوچولوی ما طی ماه‌های تابستان حسابی تغییر کرد. به هرزگی پرداخت و حتی شروع کرد به سیگار کشیدن.

مارلبرو لایت.

طی رفت‌وآمدهای تازه‌اش، شیفتهٔ پسر یک ملّاک بزرگ منطقه شد، به‌نام فرانک مین‌ژو. این هم حرفی است. خرپول، پرزرق و برق و پرسروصدا. کسی که به مادربزرگ الکساندر مؤدبانه صبح‌به‌خیر می‌گوید و در همان حال دخترعموهایش را دید می‌زند...

فرانک مین‌ژو نیز از آشنایی با پسر کوچولو خوشحال است. به‌واسطهٔ او می‌تواند وارد جشن‌هایی شود که دخترهای لاغر و ناز آن‌جا پُرند، جایی که شامپاین خانوادگی جایگزین آبجوهای ارزان‌قیمت می‌شود. غریزه‌اش به او می‌گوید باید برای خودش جای گرم و نرمی در جمع آن‌ها پیدا کند. بیلیارد، نمایشگاه‌های کشاورزی و اتاق پشتی کافه‌ها گاهی بد نیستند، اما برای شبی کنار فلان دختر در فلان قصر بودن، باید حسابی انرژی مصرف کرد.

پسر کوچولوی دِورمون نیز از ثروت تازه‌اش خشنود است. به‌لطف او در ماشین‌های ورزشی در زمین‌های شن‌ریزی‌شده سُر می‌خورد، با اشتیاق به‌سوی تورهای استانی کشاورزان حمله‌ور می‌شود، برای

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دهقان‌های احمق بیلاخ می‌کشد چون آن‌ها رنو سوار می‌شوند، و او پدرش را ذله می‌کند، او هم از اتومبیل آن‌ها می‌خواهد. دیگر یکی از دکمه‌های بالای پیراهنش را باز می‌گذارد، حتی مدالِ غسل تعمیدش را هم به گردنش می‌اندازد، حالتی هم خشن و هم مهربانانه. دخترها خوششان می‌آید.

*

امشب شب جشن تابستان است. کنت و کنتس رُش‌پوکو برای فرزند کوچک‌شان اِلنور جشن گرفته‌اند. همهٔ اعیان امشب جمعند. از استاندار گرفته تا رئیس اتحادیهٔ زمین‌داران.

می‌توان گفت فهرست کاملی از اشخاصِ مهم. بارانی از دختران میراث‌خورِ جوان که هنوز باکره‌اند.

پول، نه جرینگ جرینگ کاذب پول، بلکه بوی ناب پول. لباس‌های شب، پوست‌های شیری‌رنگ، گردنبندهای مروارید، سیگارهای اولترالایت و خنده‌های عصبی. برای فرانک و الکساندر شب بزرگی است.

هیچ دلیلی ندارد این شب را از دست بدهند.

برای آدم‌های آن‌جا یک کشاورز پولدار هنوز یک روستایی محسوب می‌شود و یک صنعتگر مؤدب هنوز یک فروشنده است. انگیزهٔ دیگر بچه‌ها نوشیدن شامپاین آن‌هاست و تور زدن دخترهایشان. این دخترکان احمق زیاد هم وحشی نیستند. چندان بدشان نمی‌آید کمی هم با افراد پایین‌تر از خود قاطی شوند.

فرانک کارت دعوت ندارد اما الکساندر کنترل‌چی را می‌شناسد، مشکلی نیست صد فرانک بدهی می‌گذارد بروی داخل، حتی اگر خوشحالت می‌کند حاضر است اسمت را بلند اعلام کند، مانند

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

نمایشگاه‌های اتومبیل.

دردسرِ بزرگ، اتومبیل است. برای دخترْ پولدارها که زیاد از دخترْدزدها خوششان نمی‌آید، اتومبیل خیلی مهم است.

دخترک نازی که نمی‌خواهد خیلی زود به خانه برگردد، پدرش را مرخص می‌کند، باید شوالیه‌ای پیدا کند تا او را به خانه ببرد. در چنین منطقه‌ای که خانه‌ها ده‌ها کیلومتر از هم فاصله دارند، بدون ماشین یا یک گارسن مفلوک محسوب می‌شوی یا یک حشریِ عوضی.

موقعیت‌شان بحرانی است. اتومبیلِ فرانک در تعمیرگاه است و الکساندر هم ماشین مادرش را ندارد، مادرش با آن به پاریس رفته.

چه کار می‌شود کرد؟ می‌ماند، پژو ۱۰۴ آبی آسمانی که روکش‌های صندلی و درهایش پر از فضلهٔ مرغ است. حتی سقف داخل ماشین از کاه است، حتی برچسبی روی شیشهٔ جلوی ماشین است که روی آن نوشته: «شکار، حقی طبیعی است».

خدای من، وحشتناک است.

فرانک می‌گوید:

ـ پدرت؟ پدرت کجاست؟

ـ مسافرت.

ـ اتومبیلش؟

ـ خوب، خانه است... چطور؟

ـ چرا خانه است؟

ـ چون ژان ری‌موند باید آن را حسابی بشوید. (ژان ری‌موند نگهبان خانه است.)

ـ این که عالی است!!! برای امشب ماشین را از او می‌گیریم بعد

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

برمی‌گردانیم. آب از آب تکان نمی‌خورد.

ـ نه نه فرانک، امکان ندارد. امکان ندارد.

ـ چرا؟

ـ اگر این کار را بکنم، یعنی با دست خودم، خودم را به کشتن داده‌ام. نه امکان ندارد...

ـ ولی از چه می‌ترسی، ترسوی بدبخت؟ می‌ترسی چه بشود؟!

ـ نه نه...

ـ لعنتی این «نه نه» را تمام کن، یعنی چه؟ پانزده کیلومتر می‌رویم و پانزده کیلومتر برمی‌گردیم. جاده مستقیم است و در آن وقت شب پرنده هم پَر نمی‌زند، به من بگو مشکل چیست؟

ـ اگر کوچک‌ترین دردسری پیش بیاید...

ـ اما چه دردسری؟ چه دردسری؟ سه سال است گواهینامه دارم و هرگز کوچک‌ترین تصادفی هم نداشته‌ام. گوش می‌دهی؟ نه گوش نمی‌دهی.

فرانک انگشت شستش را گذاشت زیر دندان پیشینش، گویی می‌خواست آن را از جا بکند.

ـ نه نه موافق نیستم. جگوار پدرم نه.

ـ لعنتی باورم نمی‌شود این قدر احمق باشی، نه حقیقت ندارد!

ـ...

ـ خوب بگو چه کار کنیم؟؟؟ با مرغدانی کثافت تو پیش کنت و کنتس برویم؟

ـ نمی‌دانم...

ـ ببین مگر بنا نیست دخترعمویت را ببریم و دوستش را از سن شی‌نان برداریم؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ خوب چرا...

ـ فکر می‌کنی آن‌ها حاضرند روی صندلی‌های پر از کثافت ماشین تو بنشینند؟

ـ خوب نه...

ـ خوب نه که .... پس ماشین پدرت را بر می‌داریم، خیلی آرام می‌رانیم و پس از چند ساعت خیلی مؤدبانه سرجایش برمی‌گردانیم.

ـ نه نه نه جگوار... (سکوت)... جگوار نه.

ـ من کسی را پیدا می‌کنم مرا ببرد، واقعاً احمقی. مهمانی شب تابستان است و تو می‌خواهی با نعش‌کش تو برویم، باشد. اصلاً راه می‌رود؟

ـ بله راه می‌رود.

ـ لعنتی باورم نمی‌شود...

دستی برگونه‌هایش می‌کشد.

ـ به‌هرحال بدون من نمی‌توانی بروی.

ـ بله، بین نرفتن به آن‌جا، یا با سطل آشغال تو رفتن، نمی‌دانم کدام بهتر است... به هر حال اگر با ماشین تو برویم یک دختر هم نگاهمان نمی‌کند.

*

در راه بازگشت هستند. ساعت پنج صبح است. هر دو پسر گرفته و خسته هستند. بوی سیگار و عرقِ تن می‌دهند اما کاری از پیش نبرده‌اند (جشن زیبایی بود اما آن‌ها ناکام ماندند، پیش می‌آید).

دو پسرِ آرام ما در جادهٔ ۴۹ میانِ بون‌اوی و سی‌سه‌لوک در ایندره ـ اِ ـ لوار هستند.

فرانک می‌گوید:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ دیدی اتفاقی نیفتاد، دلیل نداشت با آن «نه نه» گفتنت حالمان را به هم بزنی، ماشین پدرت صحیح و سالم است، جان می تواند تا فردا برقش بیندازد...

ـ عجب... چه سودی به حالمان داشت... با آن یکی هم که بوی مرغ می‌داد می‌آمدیم چیزی نمی‌شد...

ـ آره از آن لحاظ درست می‌گویی...

ـ ... تو خیلی دختر ندیدی نه؟ به‌هرحال من فردا با دختر بلوندِ تپلی برای بازی تنیس قرار دارم...

ـ کدام؟

ـ آن که...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند، درست در همان لحظه گراز خرفتی که دست‌کم صدوپنجاه کیلویی وزن داشت بدون آن‌که راست و چپش را نگاه کند، به ماشین آن‌ها خورد.

گرازی بسیار عجول که احتمالاً او هم از یک پارتی برمی‌گشت و می‌ترسید پدر و مادرش سرش نعره بکشند.

ابتدا صدای لاستیک چرخ‌ها را شنیدند، یک صدای بووومِ باورنکردنی. آلکساندر دِورمون گفت:

ـ لعنتی.

ایستادند. درهای ماشین را باز کردند، رفتند ببینند چه شده.

هم حیوان داغان شده بود هم سمت راست ماشین: نه گلگیری، نه ضربه‌گیری، نه چراغی نه اتاقکی. حتی نشان کوچک جگوار سالم نمانده بود.

الکساندر دِورمون دوباره گفت:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ لعنتی.

مست‌تر و خسته‌تر از آنی بود که بتواند کلمهٔ دیگری بگوید. باوجود این در آن لحظه به‌روشنی ملتفت شده بود چه مصیبتی در انتظارش است.

به‌روشنی ملتفت شده بود.

فرانک لگدی به شکم گراز زد و گفت:

ـ خوب بهتر است همین‌جا نگذاریمش. می‌توانیم گوشتش را کباب کنیم...

الکساندر خندهٔ ملایمی کرد و گفت:

ـ آره با گوشت گراز می‌شود غذاهای خوشمزه‌ای درست کرد.

اما اصلاً جالب نبود، فاجعه هم بود اما هر دو از خنده منفجر شدند. خنده‌ای از روی خستگی و عصبی بودن.

ـ در عوض دل مادرت خنک می‌شود...

ـ آره بی‌شک او خیلی خوشحال می‌شود!

و دو کودنِ ما آن‌قدر خندیدند تا دلشان درد گرفت.

*

ـ خوب گراز را بیندازم در صندوق عقب؟...

ـ آره.

ـ لعنتی.

ـ باز چه شده؟!

ـ صندوق پُر است...

ـ چی؟

ـ بهت می‌گویم پُر از خرت و پرت است!... کیفِ گلف پدرت که پُر

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

از شیشه‌های مشروب است...

ـ تُف.

ـ بگذارش روی زمین پشت ماشین...

ـ چرا؟

ـ برای کثیف نشدن روکش صندلی‌ها فکری دارم... نگاه کن کف صندوق عقب یک پتوی سفری است...

ـ یک چی؟

ـ پتوی سفری.

ـ کدام؟

ـ آن پتوی چهارخانهٔ سبز و آبی، آن گوشه...

ـ آه... لحاف است، یک لحاف پاریسی...

ـ هر چه تو بگویی... بُدو... عجله کن...

ـ صبر کن کمکت می‌کنم. دلیلی ندارد روکش‌های چرمی ماشین را هم به گند بکشیم.

ـ حق با توست.

ـ خدای من این حیوان چه‌قدر سنگین است.

ـ غیب می‌گویی.

ـ بو هم می‌دهد.

ـ ای بابا الکس این جا بیرون شهر است...

ـ بیرون شهر برود به جهنم.

سوار اتومبیل شدند. برای دوباره گاز دادن مشکلی نداشتند، روشن بود موتور آسیبی ندیده. همه چیز سر جایش بود.

چند کیلومتر که رفتند، ناگهان وحشتی نگفتنی پیدا شد. اول

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

صدای خرناس در پشت‌شان شنیدند.

فرانک گفت:

ـ خدای من مگر این حیوان احمق نمرده بود؟!

الکساندر هیچ جوابی نداد. هیچ نمی‌توانست بگوید.

گراز شروع کرد به بلند شدن و به هر طرف گردن کشیدن.

فرانک خم شد و نعره زد:

ـ خدای من الان می‌میریم، بپر پایین!

رنگش کاملاً پریده بود.

درهای ماشین باز شد و آن دو پریدند بیرون. داخل اتومبیل کاملاً به گند کشیده شده بود.

گندِ بی‌چون‌وچرا.

روکش‌های کِرم رنگ صندلی‌ها کنده شده بود. فرمان داغان. از دندهٔ ماشین که با چوب نارون تزئین شده بود، چیزی نمانده بود. تکیه‌گاه‌های سرِ صندلی‌ها، داغان. انگار داخل اتومبیل را شخم زده باشند، شخم.

پسر کوچولوی دِورمون از پا درآمد.

حیوان، چشم‌های بسیار درشت و وحشتناکی داشت و دوروبر دندان‌های گندهٔ کج ومعوجش راکف سفیدی پوشانده بود. وحشتناک بود، وحشتناک.

تصمیم گرفتند وارد ماشین شوند و از راه دریچهٔ سقف، روی سقف ماشین پناه بگیرند. شاید راه‌کارِ خوبی بود اما موفق نشدند چون حیوان روی دکمهٔ قفل مرکزی پریده بود و همهٔ درها قفل شده بود، حیوان خودش را داخل اتومبیل حبس کرده بود.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سوئیچ هم داخل اتومبیل بود.
آه از زمین و آسمان مصیبت می‌بارید.

فرانک مین‌ژو تلفن همراهش را از جیب داخل کتش خیلی باکلاس درآورد و بسیار درمانده شمارهٔ آتش نشانی را گرفت.
وقتی آتش‌نشان‌ها رسیدند، حیوان کمی آرام شده بود. کمی یعنی دیگر چیزی برای خُرد کردن دمِ دستش نبود.
رئیس آتش‌نشان‌ها دور اتومبیل چرخ زد. به‌هرحال تحت تأثیر قرار گرفته بود. نتوانست جلوی خودش را بگیرد، گفت:
ـ همچین اتومبیل زیبایی تبدیل به خوک‌دانی شده!

دنبالهٔ ماجرا برای کسانی که چیزهای قشنگ را دوست دارند، غیرقابل تحمل است...
یکی از مردها تفنگ بزرگی شبیه خمپاره‌های ضد تانک آورد. همه را از اطراف دور کرد و گراز را نشانه گرفت. گراز و شیشهٔ اتومبیل همزمان با هم منفجر شدند. داخل اتومبیل رنگ تازه‌ای به خود گرفت: سرخ.
خون، در همه جا نفوذ کرده بود؛ روکشِ سقف، پادری‌ها، کناره‌های درهای ورودی، همه‌جا.
الکساندر دِورمون گیج و منگ بود. به‌نظر می‌رسید دیگر به چیزی فکر نمی‌کند. به هیچ چیز. یا فقط به این فکر می‌کند که خودش را زنده زنده دفن کند یا تفنگ آتش‌نشان را سمت خودِ او نشانه بگیرد. نه، او به وراجی مردم فکر می‌کرد و فرصت بادآورده‌ای که برای طرفداران محیط‌زیست پیش آمده بود.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

باید گفت پدرش نه‌تنها دیگر یک جگوار زیبا ندارد بلکه اهداف سیاسی پابرجایی هم علیه جمعیت سبزها دارد.

چون سبزها می‌خواهند شکار را در منطقه ممنوع کنند و یک پارک طبیعی یا هر چیز دیگر بسازند، و این به مذاق زمین‌داران گردن‌کلفت ناحیه خوش نمی‌آید. پدرش به این مبارزه بسیار علاقه‌مند است و تقریباً تا امروز پیروز بوده است.

همین شبِ پیش هنگام شام وقتی گوشت غاز وحشی را می‌برید، می‌گفت:

ـ بفرما! باندِ تخمی سبزها با دوربین‌های شکاری‌شان این غاز را ندیدند!!! هاهاها!

ولی این بار... نمی‌شود از گراز وحشی که در جگوار مدل بالای مشاور آیندهٔ ناحیه هزار تکه شده، آسان گذشت، نه نمی‌شود، می‌شود؟

حتی پشم‌های حیوان به شیشه‌ها چسبیده.

آتش‌نشان‌ها رفتند، پلیس‌ها رفتند.

فردا تعمیرکار می‌آید تا... تا آهن‌پاره‌های مزاحمِ وسط جاده را بردارد.

*

هیچ حرفی برای گفتن وجود نداشت. به‌هرحال با وضعی که پیش آمده بود دیگر جایی برای فکر کردن به چیزی نمانده بود.

فرانک گفت:

ـ یک سیگار می‌خواهی؟

الکساندر جواب داد:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ آره یکی بده.

مدتی همان طور راه رفتند. خورشید اندک اندک بر فراز مزارع بالا می‌آمد، آسمان صورتی رنگ بود و هنوز چند ستاره‌ای از شب جا مانده بود. کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید. تنها صدای به هم خوردن علف‌هایی که خرگوش‌ها لابه‌لایشان به‌دنبال گودال‌ها می‌دویدند.

الکساندر دِورمون به‌طرف دوستش برگشت و گفت:

ـ خوب؟... بالاخره نگفتی آن دختر بلوندِ تپلی چه کسی بود؟...

دوستش لبخند زد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

سال‌ها

سال‌ها باور داشتم این زن بیرون از زندگی من بوده است، شاید نه خیلی دور اما بیرون از زندگی من.

باور داشتم او دیگر وجود ندارد، که جایی بسیار دور از من زندگی می‌کند، که دیگر هرگز به‌زیبایی آن روزها نیست، که متعلق به دنیای گذشته است. دنیایِ روزگار جوانیِ من، آن هنگام که سرشار از احساسات پُرسوزوگداز بودم، زمانی که باور داشتم عشق جاودانی است و هیچ چیز والاتر از عشقی که به او دارم نیست. از این دست حماقت‌ها.

بیست‌وشش سال داشتم، روی سکوی ایستگاه ایستاده بودم. نمی‌فهمیدم چرا او آن‌قدر گریه می‌کرد. او را در آغوش گرفته بودم و می‌بوییدم. فکر می‌کردم از رفتن من آن‌قدر غمگین است و می‌خواهد اندوهش را به من نشان دهد. چند هفته بعد، وقتی بر غرورم چون چیزی وقیح پا گذاشتم، تلفن زدم، یا در نامه‌های بسیار بلندِ شکوه‌آمیزی که نوشتم، بالاخره فهمیدم.

فهمیدم آن روز مثل ابر بهار اشک می‌ریخت چون می‌دانست

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

آخرین بار است که چهرهٔ مرا می‌بیند، داشت بر مردهٔ من گریه می‌کرد. زندگی در پانسیون را دوست نداشت.

ماه‌ها گیج و گنگ بودم. به این ور و آن ور می‌خوردم.

به هیچ چیز توجهی نداشتم، سرگردان و مبهوت بودم، به این طرف و آن طرف سرک می‌کشیدم. هر چه حالم بدتر می‌شد، سرک کشیدنم بیش‌تر می‌شد.

پسرِ قانعِ خوبی بودم: در همهٔ آن روزهای تهی خود را فریب می‌دادم.

از خواب برمی‌خاستم و آن‌قدر کار می‌کردم تا از حال می‌رفتم، مثل همیشه خوب غذا می‌خوردم، با همکارانم به کافه می‌رفتم، با برادرانم مثل گذشته به‌آسودگی می‌خندیدم، اما کوچک‌ترین، کوچک‌ترین تلنگری از سوی آن‌ها کافی بود تا به‌تمامی بشکنم.

اما خودم را گول می‌زدم. شجاع نبودم، احمق بودم، چون فکر می‌کردم او برمی‌گردد. به‌راستی فکر می‌کردم برمی‌گردد.

هیچ برگشتی در کار نبود، حقیقت این بود که قلب من یکشنبه شبی روی سکوی یک ایستگاه قطار هزار تکه شده بود. نمی‌توانستم تکه‌ها را جمع و جور کنم، به این‌ور و آن‌ور می‌خوردم، به هر سو پناه می‌بردم، هر سو که بود. سال‌هایی که پس از آن آمد و رفت هیچ تأثیری به حالم نداشت. برخی روزها تعجب می‌کردم، به خود می‌گفتم:

ـ عجب... عجیب است... فکر می‌کنم دیروز اصلاً به او فکر نکردم... و به‌جای آن که به خود تبریک بگویم از خود می‌پرسیدم

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

چه‌طور ممکن بوده، چه‌طور می‌توانستم یک روز بی‌فکر کردن به او زندگی کنم. از همه بیش‌تر نامش عذابم می‌داد و دو یا سه تصویر مشخصی که از او در یاد داشتم. همیشه همان تصاویر.

درست است. صبح‌ها پاهایم را روی زمین می‌گذاشتم، غذا می‌خوردم، خودم را می‌شستم، لباس می‌پوشیدم و کار می‌کردم.

گاهی با دخترهایی طرح دوستی می‌ریختم. گاهی، اما هیچ لطفی نداشت. احساساتم به صفر رسیده بود.

تا این‌که انگار شانس به من رو کرد. گرچه برایم بی‌اهمیت بود.

زن دیگری با من آشنا شد. زنی بسیار متفاوت که عاشق من شد، زنی که نام دیگری داشت و تصمیم گرفته بود از من مردی کامل بسازد. بدون آن که نظر مرا بپرسد از من مردی متعادل ساخت و پس از کم‌تر از یک سال بعد از نخستین بوسه‌مان که در آسانسور هنگام یک گردهمایی ردوبدل شد، با من ازدواج کرد.

زنی غیرمنتظره. باید بگویم خیلی می‌ترسیدم. زیاد به او فکر نمی‌کردم و حتماً بسیار دلش را می‌شکستم. او را نوازش می‌کردم اما ذهنم سرگرم هذیان‌های خودش بود. موهایش را نوازش می‌کردم، در میان موهایش در جست‌وجوی عطرِ دیگری بودم. هرگز به من چیزی نگفت، می‌دانست به‌خاطر لبخندهای او، نوازش‌هایش و به‌خاطر آن همه عشق ابتدایی و بی‌طمعی که نثارم می‌کرد، زندگی‌ام با شبحِ زن دلخواهم آتشی به پا نخواهد کرد. حق با او بود. شبحِ عزیزم گذاشته بود من خوشبخت زندگی کنم.

در این لحظه همسرم در اتاق کناری است. خواب است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

در حرفه‌ام، بیش از آن که تصورش را می‌کردم موفق شدم.

باید باور کرد سختی و مشقت در زندگی روزی ثمر می‌دهد، گویی من در لحظهٔ مناسب در جای مناسب بودم، و تصمیم‌های درستی گرفتم... نمی‌دانم.

به‌هرحال چشمان متعجب یا بهتر بگویم مشکوکِ دوستان قدیمی‌ام را می‌بینم که حسابی از پیشرفت من متحیر مانده‌اند: همسری زیبا، درآمد بالا، لباس‌های گران‌قیمت،... با این‌که در آغاز امکانات چندانی نداشتم؛ خوب پیداست این چیزها آدم‌ها را مردد و مشوش می‌کند.

در جوانی پسری بودم که جز به دخترها به چیز دیگری فکر نمی‌کرد، تا این‌که فقط به آن دختر فکر می‌کردم، پسری که هنگام درس‌های مهم دانشکده نامه‌های عاشقانه می‌نوشت و در بالکنِ کافه‌ها به هیچ دختر دیگری نگاه نمی‌کرد. پسری که هر جمعه سوار قطار پاریس می‌شد و دوشنبه صبح غمگین و حزین با چشم‌های از گریه گودافتاده برمی‌گشت و پی‌درپی به فاصله‌ها و تعصب مراقبانِ دانشکده بد و بیراه می‌گفت.

دلقک عاشق‌پیشهٔ تمام‌عیاری بودم.

او را دوست داشتم، از فرط عشق از درس‌هایم غفلت می‌کردم، فکر می‌کنم چون حین دست‌وپا زدن میان دیگر تردیدها و دودلی‌ها در امتحاناتم موفق نمی‌شدم، او مرا رها کرد؛ حتماً فکر می‌کرده با آدمی مثل من آیندهٔ بسیار نامطمئنی خواهد داشت.

امروز وقتی صورت‌حساب‌های بانکی‌ام را می‌خوانم، خوب می‌بینم که زندگی عجب بازی شوخ و بی‌مزه‌ای است.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

خوب من این‌طور زندگی کردم، گویی اتفاقی نیفتاده بود.

البته گاهی پیش می‌آید که با همسرم یا با دوستانم لبخندزنان دربارهٔ گذشته‌مان با هم حرف بزنیم، از سال‌های دانشجویی، فیلم‌ها و کتاب‌هایی که شخصیت ما را شکل داده بود و از عشق‌های زمانِ جوانی‌مان، چهره‌هایی که از خاطر برده‌ایم و گاه‌گاه تصادفاً به خاطرمان می‌آیند. از قیمت کافه‌ها در آن دوران و از این نوع دلتنگی‌ها... گویی این بخش از زندگی‌مان را روی قفسه‌ای جا داده‌ایم، و گه‌گاهی کمی از گردوغبارش را می‌زداییم.

یادم می‌آید زمانی، هر روز از مقابل تابلویی می‌گذشتم که نام شهری را روی آن نوشته بودند که می‌دانستم او در آن زندگی می‌کند، همین طور میزان مسافت تا شهر او را از بَر بودم.

هر صبح، هنگام رفتن به دفتر کارم و هر شب هنگام برگشتن، نگاهی به این تابلو می‌انداختم. فقط نگاهی می‌انداختم، همین. هرگز مسیر تابلو را پیش نگرفتم. به آن فکر کردم اما این فکر که چراغ چشمک‌زن ماشین را بزنم و مسیر را کج کنم، برایم مثل این بود که روی زنم تف بیندازم.

با وجود این، نگاهی می‌انداختم، درست است.

بعد کارم را عوض کردم. دیگر تابلویی نبود.

اما همیشه دلیل‌های دیگری وجود داشت، بهانه‌های دیگر تا به یاد او بیفتم. خدا می‌داند چند بار با قلبی پیچ و تاب خورده در خیابان برگشتم چرا که فکر کردم قسمتی از اندام او را دیده‌ام... یا صدایش را

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

شنیده‌ام... یا مثلاً مویش را از پشت...
چند بار؟

تصور می‌کردم دیگر به او فکر نمی‌کنم اما کافی بود لحظه‌ای در محلی اندکی آرام، تنها شوم تا دوباره یاد او به سراغم بیاید.

حدود شش ماه پیش، روزی در ایوان کافه‌ای بودم. مشتری‌ای که با او قرار داشتم نیامده بود، میان خاطراتم در جست‌وجوی او بودم. یقه‌ام را بالا کشیدم، گارسن را فرستادم برایم یک پاکت سیگار بخرد. از آن سیگارهای سنگین و تندی که آن دوران می‌کشیدم. پاهایم را دراز کردم و خواستم میزی جلوی من اشغال نشود. شرابی سفارش دادم... همان طور که سیگار می‌کشیدم چشم‌هایم نیمه‌باز بود. از پرتو کوچکی از آفتاب لذت می‌بردم. در خیال فکر کردم او دارد می‌آید.

گویی او را نگاه می‌کردم، هنوز هم او را نگاه می‌کنم. از فکر کردن به او دست برنمی‌داشتم و به آن‌چه وقتی با هم بودیم می‌کردیم، وقتی با هم تنها بودیم.

هرگز از خودم نپرسیده‌ام چرا هنوز او را داشتم یا دقیقاً احساساتم نسبت به او چه بود. هیچ فایده‌ای هم نداشت. اما دوست داشتم در گریزِ لحظه‌های تنهایی او را بازیابم. باید این را بگویم چون حقیقت دارد.

خوشبختانه زندگی‌ام چندان لحظه‌های تنهایی برایم پیش نمی‌آورد. باید مثلاً مشتری‌ای متأسف قرارش را با من از یاد می‌بُرد یا شب در اتومبیل تنها می‌شدم. در غیر این صورت هرگز، تقریباً هرگز تنها نمی‌شدم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

و حتی اگر میل داشتم گاهی از دلتنگی مرثیه‌سرایی کنم یا مثلاً لحنِ حزینِ لوده‌واری بگیرم و سعی کنم شماره تلفنش را از کتابچهٔ راهنمای مخابرات پیدا کنم، می‌دانستم دیگر جایی ندارد چون سال‌هابود نگهبانانِ واقعی داشتم، نگهبانانی سخت‌گیر، یعنی بچه‌هایم.

عاشق بچه‌هایم هستم. سه بچه دارم. دختر بزرگم ماری هفت ساله است، دختر دوم ژوزفین که به‌زودی چهار ساله می‌شود، و پسر کوچکم ایوان که هنوز دو سالش نشده. وانگهی من خودم به همسرم التماس کردم بچهٔ سوم را بیاورد، یادم می‌آید که او از خستگی می‌گفت و نگران آیندهٔ آن‌ها بود اما من خیلی بچه‌ها را دوست دارم، زبان نامفهومشان و پوست نرم و مرطوبشان را... بگذریم. به همسرم گفتم یک بچهٔ دیگر برایم بیاورد. او هم زیاد پافشاری نکرد، می‌دانم همسرم تنها دوست من است و هرگز از او دور نخواهم شد. حتی اگر در سایهٔ عشقی پابرجا زندگی کنم.

بچه‌هایم زیباترین هدیهٔ زندگی‌ام هستند.

داستان یک عشق قدیمی هیچ ارزشی در برابرش ندارد، به‌راستی هیچ ارزشی.

*

این داستانِ زندگی من بود تا این که هفتهٔ گذشته، او نامش را پشت تلفن گفت:

ـ هِلنا هستم.

ـ هِلنا؟

ـ مزاحمت نشدم؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

پسر کوچکم روی پایم بود و سعی داشت سیم تلفن را بکشد.

ـ خوب...

ـ بچه‌ات است؟

ـ بله.

ـ چند ساله است؟

ـ چرا این‌طور ناگهانی تماس گرفتی؟

ـ چند ساله است؟

ـ بیست ماهه.

ـ تلفن زدم چون می‌خواستم ببینمت.

ـ می‌خواهی مرا ببینی؟

ـ بله.

ـ این حماقت‌ها چه معنی دارد؟

ـ...

ـ همین‌طوری؟ می‌خواهم ببینمت...

ـ بله تقریباً همین‌طوری.

ـ چرا؟... می‌خواهم بگویم چرا حالا؟... پس از این همه سال...

ـ... دوازده سال. دوازده سال گذشته.

ـ خوب بگو... چه شده؟ از خواب بیدار شده‌ای؟ چه می‌خواهی؟ می‌خواهی سن بچه‌های مرا بدانی یا این که بدانی موهایم ریخته یا می‌خواهی تأثیر تلفنت را روی من ببینی... یا فقط همین‌طوری تماس گرفته‌ای، برای حرف زدن از روزگار خوش گذشته؟!

ـ گوش کن فکر نمی‌کردم این طور برداشت کنی، باشد قطع می‌کنم. متأسفم. من...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ چه‌طور شمارهٔ مرا پیدا کردی؟

ـ از پدرت.

ـ چه؟!

ـ همین حالا با پدرت تماس گرفتم و از او شمارهٔ تو را خواستم، همین.

ـ تو را یادش آمد؟

ـ نه، نگفتم که هستم.

پسرم را گذاشتم زمین. رفت به اتاق خواهرهایش. زنم خانه نبود.

ـ صبر کن. قطع نکن... ماری! می‌توانی جوراب‌هایش را پایش کنی؟... الو؟ هلنا؟

ـ بله.

ـ خوب؟

ـ خوب که چه؟

ـ می‌خواهی همدیگر را ببینیم؟

ـ بله. نه خیلی طولانی. فقط برای چیزی نوشیدن یا کمی با هم راه رفتن، همین، خیلی کوتاه.

ـ چرا؟ چه فایده‌ای دارد.

ـ فقط می‌خواهم ببینمت و کمی با تو حرف بزنم.

ـ هلنا؟

ـ بله.

ـ چرا این کار را می‌کنی؟

ـ چرا؟

ـ بله، چرا دوباره به من زنگ زدی؟ چرا این قدر دیر؟ چرا حالا؟ حتی از خودت نپرسیدی ممکن است زندگی‌ام را به گند بکشی...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

تلفن مرا می‌گیری و...

ـ گوش کن پی‌یر! من دارم می‌میرم.

ـ...

ـ الان به تو تلفن کردم چون به‌زودی می‌میرم. دقیقاً نمی‌دانم چه وقت اما خیلی طول نمی‌کشد.

گوشی تلفن را از چهره‌ام دور کردم انگار دنبال کمی هوا برای نفس کشیدن می‌گشتم، سعی کردم بلند شوم اما نتوانستم.

ـ حقیقت ندارد.

ـ چرا؟ حقیقت دارد.

ـ چرا چه شده؟

ـ اوه... پیچیده است. خلاصه بگویم خونم مشکل دارد... خودم هم زیاد نمی‌دانم چون آزمایشات بسیار پیچیده هستند.

به او گفتم:

ـ مطمئنی؟

ـ صبر کن؟ چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی چاخان‌های ملودرام سرِ هم کرده‌ام تا دلیلی برای تلفن زدن به تو پیدا کنم؟!

ـ معذرت می‌خواهم.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ شاید پزشک‌ها اشتباه می‌کنند.

ـ نه فکر نمی‌کنم.

ـ چه‌طور امکان دارد؟

ـ نمی‌دانم.

ـ درد می‌کشی؟

ـ بله، می‌شود گفت درد می‌کشم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ درد داری؟

ـ در حقیقت بله کمی.

ـ می‌خواهی برای آخرین بار مرا ببینی؟

ـ بله، می‌شود گفت می‌خواهم برای آخرین بار ببینمت.

ـ...

ـ...

ـ نمی‌ترسی مأیوس شوی؟ ترجیح نمی‌دهی همان تصویر گذشته از من در ذهنت بماند؟

ـ تصویر زمانی که جوان و زیبا بودی؟

صدای خندیدنش را شنیدم.

ـ موهایت سفید شده؟!

ـ بله پنج تا موی سفید دارم.

ـ آه، این که چیزی نیست، مرا ترساندی! حق با توست. نمی‌دانم فکر خوبی است یا نه اما چند وقت است به آن فکر می‌کنم... به خودم گفتم به‌راستی این کاری است که خوشحالم می‌کند... می‌دانی دیگر این روزها چیزهای زیادی خوشحالم نمی‌کند... من... به تو تلفن زدم.

ـ چند وقت است در این فکری؟

ـ دوازده سال! نه... شوخی می‌کنم. چند ماه است در فکر دیدن تو هستم. اگر بخواهم دقیق بگویم، از آخرین بستری شدنم در بیمارستان.

ـ می‌خواهی مرا ببینی؟ مطمئنی؟

ـ بله.

ـ کی؟

ـ هر وقت تو بخواهی. هر وقت می‌توانی.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ کجا زندگی می‌کنی؟

ـ همان جا. فکر می‌کنم در صد کیلومتریِ خانهٔ تو.

ـ هلنا؟

ـ بله.

ـ نه هیچی.

ـ حق با توست. هیچی. همین است دیگر. زندگی همین است. به تو تلفن نکرده‌ام تا کلاف گذشته را از نو بشکافم یا بگویم دنیا چه‌قدر کوچک است، می‌دانی... با تو تماس گرفتم فقط به این خاطر که می‌خواهم یک بار دیگر ببینمت. همین.

مانند آدم‌هایی که به دهکدهٔ زمانِ کودکی‌شان بر می‌گردند یا به خانهٔ پدری‌شان... یا هر جای دیگری که زندگی‌شان بر آن نقش شده.

ـ چیزی شبیه زیارت.

متوجه شدم دیگر صدایم عوض شده بود، بغض‌آلود.

ـ بله دقیقاً. چیزی شبیه زیارت. باید گفت چهرهٔ تو جایی است که زندگی من بر آن نشان خورده.

ـ زیارت‌ها همیشه حزن‌انگیزند.

ـ چرا این را می‌گویی؟! هرگز به زیارت رفته‌ای؟!

ـ نه، چرا. در لورد...

ـ بله بله، بی‌شک لورد...

به‌سختی سعی می‌کرد لحن شوخی به صدایش بدهد.

صدای بچه‌هایم را شنیدم که جروبحث می‌کردند، واقعاً دیگر نمی‌توانستم صحبت کنم. دلم می‌خواست قطع کنم. بالاخره گوشی از دستم رها شد. گفتم:

ـ کی؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ تو باید بگویی.

ـ فردا خوب است؟

ـ بله اگر تو بتوانی.

ـ کجا؟

ـ در میانهٔ راه شهرهایمان مثلاً در سولی...

ـ می‌توانی رانندگی کنی؟

ـ بله می‌توانم.

ـ مگر سولی چه دارد؟

ـ خوب فکر می‌کنم چیز زیادی ندارد. قرارمان جلوی شهرداری باشد...

ـ وقت ناهار؟

ـ نه نه. غذا خوردن با من چندان لذتی ندارد می‌دانی...

باز هم سعی می‌کرد بخندد.

ـ بعد از ساعت ناهار بهتر است.

✸

پی‌یر آن شب نتوانست بخوابد. با چشم‌های کاملاً باز به سقف خیره شد. واقعاً سعی کرد چشم‌هایش را خشک نگه دارد. گریه نکند. به‌خاطر زنش نبود. می‌ترسید خودش را فریب دهد، می‌ترسید بر مزار زندگی درونی‌اش گریه کند تا بر مرگ او. می‌دانست اگر شروع کند دیگر اشکش بند نخواهد آمد.

نباید دریچه‌های اشک را بگشاید. نه، چون پس از آن همه سال، حالا به خود می‌بالد و از ضعف آدم‌ها می‌نالد. ضعف دیگران. آن‌ها که نمی‌دانند چه می‌خواهند و بار متوسط بودنشان را دنبال خودشان می‌کشند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سال‌ها بود که با لطف و مهربانی به زمان جوانی‌اش نگاه می‌کرد. همیشه وقتی به او فکر می‌کرد، همه چیز را نسبی می‌انگاشت، وانمود می‌کرد گذشته لبخند بر لبش می‌نشاند و چیزی از آن دستگیرش می‌شود. اما حقیقت این بود که هرگز چیزی دستگیرش نمی‌شد.

حالا به‌خوبی می‌داند که جز او کسی را دوست نداشته و هیچ کس جز او، او را دوست نداشته. که او تنها عشقش بوده و هیچ چیز نمی‌تواند این را تغییر دهد، که هلنا گذاشت او مانند شیئی دست‌وپاگیر و بیهوده بر زمین بیفتد و هیچ‌گاه کلمه‌ای ننوشت و دستش را دراز نکرد تا او دوباره بلند شود. باید اعتراف می‌کرد که هلنا به آن خوبی هم که او فکر می‌کرده نبود، که او خودش را گول می‌زده، که به‌مراتب ارزش بیشتری از هلنا داشته، یا شاید هلنا اشتباه کرده و پنهانی پشیمان شده. می‌دانست هلنا چه‌قدر مغرور است. با خودش می‌گفت او نیز دوازده سال رنج کشیده و حالا دارد می‌میرد.

نمی‌خواست گریه کند و برای آن که جلوی اشکش را بگیرد حواسش را به هر چیز پرت می‌کرد. هر چیزی. زنش برگشت دستش را دور کمر او حلقه کرد. پی‌بر از این‌همه هذیان پشیمان شد. بله بی‌شک او دیگری را دوست داشت، بی‌شک. این چهره را که کنارش دراز کشیده بود، نگاه کرد و دستش را بوسید. همسرش در خواب لبخند زد. نه دلیلی ندارد شکوه کند. دلیلی ندارد به خودش دروغ بگوید. احساساتِ آن‌چنانی زمانی خوب است. اما حالا دیگر زمانش گذشته. وانگهی فردا بعدازظهر قرار مهمی دارد که باید به هم بزنند، مشتریِ مهمی است...

آن شب نتوانست بخوابد. به چیزهای فراوانی فکر کرد. سعی کرد

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

برای توضیح دادنِ بی‌خوابی‌اش بنویسد، اما چراغ مطالعه خوب روشن نمی‌شد و او هیچ نمی‌دید، مانندِ زمان اندوه‌های ناگفتنی... به هر سویی پناه می‌برد.

*

هلنا آن شب نتوانست بخوابد، اما او عادت دارد. تقریباً مدتی است دیگر خوابش نمی‌برد، چون در روز به‌اندازهٔ کافی خسته نمی‌شود. دکتر این‌طور خواسته. پسرهایش پیش پدرشان هستند و او جز گریستن کاری نمی‌کند.

گریستن، گریستن، گریستن.

می‌شکند، سکان رها می‌کند، خودش را به دست طغیان اشک‌ها می‌سپارد. اعتنایی نمی‌کند، فکر می‌کند حالا بهتر است. باید میدان را خالی کند و به چیزهایی که دوست دارد بپردازد، دکتر با آن پیراهن سفید تمیزش و کلمات پیچیده‌اش بیهوده می‌گوید دلیل بی‌خوابی او خسته نشدنش است، دکتر هیچ چیز نمی‌فهمد. در حقیقت او بسیار خسته است، بسیار خسته.

گریه می‌کند چون سرانجام به پی‌یر تلفن کرد. شمارهٔ تلفن او را می‌دانست و دوست داشت ده عددی را که پی‌یر را از او جدا می‌کرد بگیرد، بارها سعی کرد به او تلفن بزند، صدایش را بشنود و با عجله قطع کند. حتی یک بار یک روز تمام او را دنبال کرد. می‌خواست بداند کجا زندگی می‌کند و اتومبیلش چیست، کجا کار می‌کند، چه‌طور لباس می‌پوشد، آیا اندوهگین به نظر می‌رسد؟ همسر او را نیز دنبال کرد. مجبور بود بفهمد همسرش زیبا و خوشحال است و از او بچه دارد.

گریه می‌کند چون امروز قلبش دوباره می‌زند، مدت زیادی بود باور داشت دیگر قلبش این گونه نخواهد تپید. زندگی‌اش بسیار

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سخت‌تر و تلخ‌تر از آن بود که تصورش را کرده بود.

بدتر از همه آن که با تنهایی دم‌خور شد. فکر می‌کرد دیگر برای احساس کردن چیزی خیلی دیر است، که دوران خوشبختی او گذشته.

یک روز که احساس ناخوشی می‌کرد، خیلی معمولی از او خون گرفتند، دکترها از جواب آزمایش او شگفت‌زده شدند، دقیقاً آن روز پایان روزگارِ خوشبختی او بود. همهٔ این دکترها و پروفسورهای احمق نظرِ یکسانی دربارهٔ بیماری رو به پیشرفت او داشتند، مرضی مهلک.

به دلایل فراوان گریه می‌کند که دوست ندارد به آن‌ها فکر کند. همهٔ زندگی‌اش از برابر چشمانش می‌گذرد. پس برای آن که کمی از خودش دفاع کند به خودش می‌گوید گریه می‌کند چون برایش لذت دارد، همین.

*

وقتی رسیدم هلنا آن جا بود، به من لبخند زد. گفت: «مطمئناً اولین بار است که تو را منتظر نگذاشتم، می‌بینی که نباید مأیوس شد»، جواب دادم: «مأیوس نشده‌ام».

همدیگر را نبوسیدیم. به او گفتم تغییر نکرده‌ای. تذکر احمقانه‌ای بود، تازه او را زیباتر از گذشته یافتم. بسیار رنگ‌پریده بود و همهٔ مویرگ‌های آبی اطراف چشمش پیدا بود، روی پلک‌هایش، روی گیج‌گاهش. لاغر شده بود و چهره‌اش گود رفته بود. بیش‌تر حالت آدم‌های از پیش تسلیم شده را داشت، یاد آن روزها افتادم که چون نقره می‌درخشید و حالت محکم و مصممی داشت. مرا نگاه می‌کرد

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

گویی از نگاه کردن به من سیر نمی‌شد. گاه می‌خواست برایش حرف بزنم، گاه می‌خواست حرف نزنم و ساکت باشم. همواره به من لبخند می‌زد. می‌خواست مرا دوباره ببیند و من نمی‌توانستم دست‌هایم را تکان دهم، نه برای یک سیگار کشیدن نه برای بازوی او را گرفتن.

سولی شهر ماتم‌زده‌ای بود. تا پارک شهر که دورتر بود قدم زدیم. از زندگی‌هامان گفتیم، البته شکافته و نامربوط، رازهایمان را نگفتیم. او به‌دنبال کلمات می‌گشت. از من پرسید تفاوت پریشانی با تسلیم شدن چیست. جوابش را نمی‌دانستم. حالتی به خود گرفت که به من بگوید اهمیتی ندارد. گفت همه آن چه بر او گذشته او را بسیار سخت‌تر و تلخ‌تر و بسیار متفاوت‌تر از خودِ حقیقی‌اش کرده است.

تقریباً حرفی از بیماری‌اش نزدیم مگر آن‌جا که از بچه‌هایش گفت، گفت که این زندگی حق آن‌ها نبود. مدتی قبل که می‌خواسته برای آن‌ها پیراشکی درست کند، نتوانسته، چون قابلمهٔ آب بسیار سنگین بوده و او نمی‌توانسته بلند کند، نه به‌راستی دیگر به آن نمی‌شد گفت زندگی. بچه‌هایش بیش از ظرفیتِ سن و سالشان غصه خورده‌اند.
خواست از زن و بچه و کارم بگویم. می‌خواست همه چیز را بداند اما خوب می‌دیدم که بیش‌تر اوقات اصلاً گوش نمی‌داد.

روی نیمکتی زهوار دررفته نشستیم، روبه‌روی چشمه‌ای که گویی از روز تولدش هیچ آبی بیرون نداده بود. همه چیز زشت بود، زشت و غم‌انگیز. کم‌کم رطوبت و سردی هوا بیش‌تر شده، ما کمی به هم نزدیک شدیم تا گرم شویم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سرانجام بلند شد، زمان رفتنش رسیده بود.

به من گفت از تو خواهشی دارم فقط یک خواهش. می‌خواهم بویت کنم. چون من جواب ندادم، اعتراف کرد که در همهٔ این سال‌ها دوست داشته بوی مرا حس کند، هوای مرا نفس بکشد. با زحمت دست‌هایم را ته جیبِ پالتویم نگه داشتم چون در غیر این صورت...

رفت پشت من، روی موهای من خم شد. همان‌طور پشت من ماند. حالم خیلی بد بود، خیلی. بعد با بینی موهایم را بو کشید، اطراف سرم را، گردنم را، با خیال راحت این کار را می‌کرد. نفس می‌کشید و نگه می‌داشت. دست‌های او هم در پشتش بود. بعد کراواتم را شل کرد و دو دکمهٔ بالای پیراهن را باز کرد و با بینی سردش نفس کشید، نفس کشید، حالم خیلی بد بود، خیلی.

تکان خوردم، خواستم برگردم. بلند شد، کف دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. گفت می‌رود. گفت: «لطفاً تکان نخور و برنگرد».

ــ التماس می‌کنم. التماس می‌کنم.

تکان نخوردم. به‌هرحال دلم هم نمی‌خواست برگردم چون نمی‌خواستم مرا با چشم‌های از اشک پف‌کرده و چانهٔ لرزان ببیند.

مدت زیادی صبر کردم، بعد به‌سوی اتومبیلم رفتم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

تیک تاک

پنج ماه و نیم است سارا بیوره دلم را بُرده، سارا سرپرست فروش است.

آیا بهتر نبود بگویم، پنج ماه و نیم است عاشق سارا بیوره، سرپرست فروش شده‌ام؟ نمی‌دانم.

در تمام این مدت هرگاه به او فکر می‌کنم دچار احساسی نگفتنی می‌شوم، احساسی برتر. فکر می‌کنم نخستین بار است چنین چیزی برایم پیش می‌آید، نمی‌دانم این احساس را چه بنامم.

سارا بیوره شکّ کرده، نه، هرگز فرصتی پیش نیامده که چیزی احساس کند، حتی گوشهٔ لباسش به گوشهٔ لباس من نخورده، اما شکّ کرده.

بی‌شک نمی‌داند سه‌شنبه که بیاید می‌شود پنج ماه و نیم، او زیاد به اعداد و ارقام توجهی ندارد. (من کارشناس حسابداری شرکت هستم، خوب بدیهی است...) اما می‌دانم بو برده چون برای خودش شیطانی است.

با مردها طوری حرف می‌زند که پیش از این شوکه‌ام می‌کرد و حالا

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

ناراحتم می‌کند. با آن‌ها طوری حرف می‌زند انگار عینک به‌خصوصی از جنس اشعهٔ ایکس بر چشم دارد و می‌تواند زیر و بم آن‌ها را به‌خوبی ببیند.

هنگام استراحتِ وسط روز می‌شنوم آن‌چه را دیده تعریف می‌کند. می‌توانید تصور کنید در شرکت ما چه وراجی‌هایی بر پا می‌شود.

دست شما را می‌فشارد، به سؤال‌هایتان جواب می‌دهد، به شما لبخند می‌زند، حتی در کافه تریا در لیوان‌های پلاستیکی با شما قهوه‌ای می‌نوشد و شما مثل احمق‌ها از زورِ تشویش و دلهره و میلی که او در شما برمی‌انگیزد نمی‌دانید چه‌کار کنید، مُدام پاهایتان را روی هم می‌اندازید.

از همه بدتر این است که یک لحظه چشم از شما بر نمی‌دارد، در تمام این مدت مستقیم در چشم‌هایتان نگاه می‌کند. فقط در چشم‌هایتان.

سارا بیوره زیبا نیست، ملوس است و این چیز کمی نیست.

خیلی قدبلند نیست، بلوند است اما لازم نیست آدم خبره‌ای باشید تا متوجه شوید رنگ موهایش طبیعی نیست، مش است.

مانند همهٔ دخترها، اغلب شلوار به پا می‌کند و بیش‌تر شلوار جین، این خیلی بد است.

سارا بیوره خیلی کم یعنی یک خُرده تُپل است. اغلب می‌شنوم پای تلفن با دوستانش دربارهٔ رژیم غذایی حرف می‌زند (بلند حرف می‌زند، اتاق من کنار اتاق اوست، همه چیز را می‌شنوم).

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

می‌گوید باید ۴کیلو کم کند تا به وزن ۵۰کیلو برسد. هر روز به این مسئله فکر می‌کنم چون وقتی حرف می‌زند روی زیردستی‌ام نوشته‌ام: «۵۰!!!۵۴»

متوجه شدم پیش از این، روش‌های گوناگون وزن کم کردن را امتحان کرده است. **دستورهای غذایی مجله‌های لاغری** را جدا کرده است، به‌راستی همهٔ روش‌ها را امتحان کرده مانند روش استل هالیدی، بی‌با و غیره. در آشپزخانه پوستر بزرگی نصب کرده که میزان کالری همهٔ مواد غذایی بر آن نوشته شده، حتی یک ترازوی کوچک خریده تا غذاهایی را که درست می‌کند وزن کند...

اغلب با دوستش ماری که تا آن‌جا که من می‌توانم از حرف‌هایش بفهمم قدبلند و لاغر است در این باره صحبت می‌کند. (البته جالب است، نمی‌فهمم دوستش به او چه پاسخی می‌دهد...)

تا این‌جا، از شرح و توصیفی که از سارا بیوره دادم حتماً آدم‌های کم‌عقل از خود می‌پرسند؛ خوب چه چیز این دختر، این بابا را این‌طور شیفته کرده؟

نه نه... جواب دندان‌شکنی دارم که از سؤالشان پشیمان شوند!!!

یک روز شنیدم سارا بیوره که از ته دل می‌خندید برای دوستش (احتمالاً ماری) تعریف می‌کرد که سرانجام ترازوی آشپزخانه را به مادرش داده تا برایش «کیک‌های خوشمزه برای یکشنبه» درست کند؛ هنگام تعریف کردن این موضوع حسابی سرحال به‌نظر می‌رسید.

از طرف دیگر، سارا بیوره به‌هیچ‌وجه دختر قشری و مبتذلی نیست، جذاب است. هر چیز در وجود او نوازش‌گونه است، این چیز کمی نیست.

پس دهن‌تان را ببندید.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

*

یک هفته پیش روز مادر، هنگام ساعت ناهار، در ردیف پوشاک گالری لافایت قدم می‌زدم. همهٔ فروشنده‌ها شاخه‌ای رز سرخ به جادکمه‌ای بلوزشان چسبانده بودند و تا دندان مسلح در کمین شوهرها و پدرهای مردد بودند.

کیفم را زیر بغلم چسبانده بودم، در خیال تصور می‌کردم اگر شوهر سارا بیوره بودم، برای این روز برایش چه می‌خریدم؟

انواع چیزها بود، لباس، کیف، کفش،... از مارک‌های مختلف. بعضی چیزها به‌نظرم خیلی زشت می‌آمد (به هر حال روز مادر بود) از رنگ بعضی چیزها یا از فروشندهٔ آن بخش خوشم نمی‌آمد. (از آرایش بدم نمی‌آید اما به هر حال هر چیزی حدی دارد.)

دیگر از مدل‌های اجق‌وجقی که هیچ ازشان سر درنمی‌آوردم چیزی نمی‌گویم. از دکمه‌های میکروسکوپیِ جوراب‌های زنانه هم سر درنمی‌آوردم، نمی‌توانستم بفهمم کاربردشان چیست، اصلاً باید آن‌ها را پوشید یا درآورد؟

گرمم بود.

سرانجام برای مادر آیندهٔ بچه‌هایم در غرفهٔ کریستین دیور یک لباس خواب ابریشمی به‌رنگ خاکستری خیلی کم‌رنگ پیدا کردم. خیلی شیک.

فروشنده پرسید:

ــ سایز خانم‌تان چند است؟

کیفم را بین پاهایم گذاشتم و سعی کردم با دست سایز تقریبی را نشان دهم. گفتم:

ــ حدوداً این اندازه...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

فروشنده کمی با خشکی گفت:

ـ پس سایز دقیقش را نمی‌دانید؟ قدش چه‌قدر است؟

با نشان دادن شانه‌هایم، گفتم:

ـ حدوداً تا این جا...

فروشنده با حالتی مبهوت گفت:

ـ بله می‌فهمم... گوش کنید من یک سایز ۹۰ به شما می‌دهم، امکان دارد خیلی بزرگ باشد اما مشتری می‌تواند بیاید عوض کند، مسأله‌ای ندارد. فقط برگهٔ صندوق را نگه دارید، باشد؟

با لحنِ پدری که هر یکشنبه بچه‌هایش را می‌برد جنگل و هرگز قمقمه و بادگیر را هم فراموش نمی‌کند، گفتم:

ـ بله متشکرم، خیلی خوب است.

بعد فروشنده گفت:

ـ و مدلش؟ همین مدل خوب است؟ هم مدل کلاسیک داریم هم مدرن. البته یک مدل خیلی خیلی جدید هم داریم که البته فکر نمی‌کنم به درد شما بخورد...

برای خودت چه سر هم می‌کنی خانم بازپرسِ گالری لافایت؟

انگار سارا بیوره را که در شوپارد[1] کار می‌کند نمی‌شناسی. نمی‌دانی همیشه لباس‌های آخرین مدل می‌پوشد و بی‌آن که در بزند وارد اتاق دیگر همکارانش می‌شود.

اما وقتی مدل جدید را نشان داد، تسلیم شدم. نه، واقعاً پوشیدن چنین چیزی امکان نداشت. لباس خواب بیش‌تر شبیه ابزار شکنجه بود.

---

۱. Chopard مؤسسهٔ بسیار معروف ساخت طلا و جواهر و ساعت.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

همان مدل نیمه جدید را گرفتم که فروشنده می‌گفت: «... امسال لباس خواب‌ها از مدل برزیلی دوخته شده‌اند که کم‌تر هلالی است، البته خودتان می‌توانید بعداً ببینید، برایتان کادو کنم آقا؟»

بله، بله.

ای وای.

پاکت کوچک صورتی رنگ را بین دو پرونده‌ای که در کیفم بود، چپاندم و برگشتم پشت میز رایانه‌ام.

عجب ساعت استراحتی بود.

دست کم آدم وقتی بچه دارد، برای روز مادر آسان‌تر هدیه انتخاب می‌کند. در آن صورت به بچه‌هایم می‌گفتم: «بچه‌ها بیایید ببینم چه انتخاب کرده‌اید، فقط پرت و پلا نباشد...»

ـ از سارا بیوره خوشت می‌آید؟ این طور نیست؟

پیش همکار دیگرم ماریو بودیم، داشتیم فیش‌های غذایمان را حساب می‌کردیم که مرسیهٔ عقده‌ای آمد، احمق ادای رفقای دوران سربازی مرا درمی‌آورد، فکر می‌کند باید زیر و بم همه چیزم را به او بگویم.

ـ به من بگو، خیلی خوش‌اشتهایی!

اصلاً دوست نداشتم با او حرف بزنم، اصلاً.

چشمکی زد و گفت:

ـ به‌نظر می‌رسد دختر خوبی است، نه؟...

به‌علامت تأیید سری تکان دادم.

ـ دوژوانیو هم گفت دختر خوبی است، با او رفته بیرون!

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

حساب‌ها از دستم در رفت...

ـ راه و روش به دست آوردن دل بیوره را از موورد یاد گرفته چون موورد هم با او بوده، می‌توانم بهت بگویم...

انگشتانش را در هوا تکان داد تا آن‌ها را خشک کند و با دهانش بی‌صدا کلمهٔ احمق را خطاب به من ادا کرد و گفت:

ـ بله می‌گویند، بیوره دخترِ گرمی است، نمی‌دانی چه چیزهایی از او تعریف می‌کنند، آره حسابی خوش‌مشرب است...

گفتم:

ـ نمی‌خواهد تعریف کنی، این موورد کیست؟

ـ در بخش تبلیغات کار می‌کرد. اما پیش از آمدن تو به این‌جا رفت. این شرکت برایش خیلی کوچک بود، می‌دانی...

ـ بله می‌دانم.

بیچاره مرسیه. ساکت نمی‌شد. بدبختِ بیمار احتمالاً به وضعیت‌های گوناگون عملیات جنسی فکر می‌کرد.

بیچاره مرسیه. هیچ می‌دانی خواهرهایم اسمت را گذاشته‌اند مردکِ بی‌کون و وقتی یادِ فوردِ مسخره‌ات می‌افتند قاقاه می‌خندند؟

بیچاره مرسیه که حسابی سعی کرده بود دل خواهرم ماریام را به دست آورد. مسخره، انگشتر طلا هم دست می‌کند که اول اسمش روی آن سه‌بعدی حک شده.

بیچاره مرسیه. هنوز امیدوار است دختر باهوشی پیدا کند، سر نخستین قرارها با تلفن همراهش می‌رود و آن را با روکش پلاستیکی‌اش به کمربندش آویزان می‌کند، کنترل ضبط اتومبیلش هم در دستش است.

بیچاره مرسیه دربارهٔ تو چه می‌گویند... چه‌ها می‌گویند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

*

آدمی هیچ‌گاه نمی‌تواند هیچ چیز را پیش‌بینی کند، مثلاً چه‌طور برخی چیزها پیش می‌آیند یا این‌که چرا برخی اتفاقات بسیار ساده ناگهان تا مرزهای دیوانگی پیش می‌رود. مثلاً ناگهان زندگی من به‌خاطر ۱۵۰گرم لباس خواب ابریشمی خاکستری از این‌رو به آن‌رو شد.

*

پنج سال و حدوداً هشت ماه است که با خواهرهایم در یک آپارتمان ۱۰۰ متری نزدیک ایستگاه متروکونوانسیون[1] زندگی می‌کنم. در آغاز، فقط با خواهرم فانی زندگی می‌کردم. چهار سال از من کوچک‌تر است و در دانشکده پاریس ۷[2] پزشکی می‌خواند. نظر والدینمان این بود که با هم زندگی کنیم، هم برای صرفه‌جویی در خرج و مخارج و هم این‌که می‌خواستند مطمئن شوند دختر کوچکشان در پاریس گم نمی‌شود، چون در شهرمان تول[3] جز دبیرستانش، کافه‌ها و موتورسیکلت‌های تعمیر موقتی‌اش، چیز دیگری ندیده بود.

با فانی خوب کنار می‌آیم چون زیاد حرف نمی‌زند و همیشه با همه چیز موافق است.

مثلاً اگر هفتهٔ آشپزی کردن او باشد و من مثلاً سُم اسب برای پختن بیاورم چون هوس کرده‌ام، از آن نوع دخترها نیست که ناله کند که من

---

1. Convention

۲. منطقهٔ ۵ پاریس.

3. Tulle

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

همهٔ برنامه‌هایش را به هم ریخته‌ام. خودش را وفق می دهد.

در مورد ماریام، وضع به این منوال نیست.

ماریام، خواهر بزرگ‌ترم است. فقط یک سال با هم تفاوت داریم اما حتی نمی‌توانید تصور کنید که با هم خواهر و برادر باشیم. تمام مدت حرف می‌زند. حتی فکر می‌کنم کمی خُل باشد. اما طبیعی است هنرمند خانواده است...

بعد از گذراندن دورهٔ هنرهای زیبا، به عکاسی پرداخت، همچنین کلاژ با کتان و بُرادهٔ آهن، ساخت ویدئو کلیپ از لکه‌های نقاشی روی اشیا، حرکات موزون، فضاسازی یا نمی دانم چه، اعلان‌های گوناگون، مجسمه‌سازی و چه و چه که فراموش کرده‌ام.

در حال حاضر چیزهایی نقاشی می‌کند که به‌سختی درک می‌کنم حتی اگر حسابی چشم‌هایم را برای خوب دیدن جمع کنم، ولی ماریام می‌گوید جوهر هنری من خیلی کم است و نمی‌توانم آن‌چه را زیباست ببینم خوب. آخرین بار وقتی با هم به نمایشگاه بولتانسکی[1] رفتیم، حسابی جرویحث‌مان شد. اما نمی دانم چه اصراری داشت مرا با خودش ببرد... باور نمی‌کنی هنگام کوشش برای درک معنای اشیای آن‌جا شبیه کودن‌های واقعی شده بودم.

ماریام یک دمدمی‌مزاج واقعی است، از وقتی پانزده ساله بود تا حالا هر شش ماه یک بار (اگر اشتباه نکنم باید سی وهشت باری شده باشد) نامزد تازهٔ زندگی‌اش را به ما معرفی می‌کند. می‌گوید، این خوب است، این یکی راستگو و حقیقی است، با آن دیگری

---

۱. Boltanski کریستین بولتانسکی هنرمند فرانسوی هنرهای معاصر.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

می‌خواهد ازدواج کند، در دوستی با بعدی محکم و پابرجاست، آخری مطمئن است، آخرینِ آخرین‌ها.

به‌تنهایی همهٔ اروپا را تجربه کرده؛ نامزدش جوان سوئدی بود، ژیدسپ ایتالیایی، اریک هلندی، کیکو اسپانیایی و لوران نمی‌دانم اهل کجا. بی‌شک سی‌وسه تا دیگر مانده که بگویم... اما حالا نامشان یادم نمی‌آید.

وقتی اتاق دانشجویی‌ام را ترک کردم تا با فانی زندگی کنم، ماریام با کیکو نامزد بود. کیکو کارگردان برجستهٔ آینده بود.

در آغاز زیاد ماریام را نمی‌دیدیم. گاه‌گاهی خودشان را برای شام دعوت می‌کردند، کیکو همیشه شراب‌های خوب می‌آورد. (خوشبختانه در طول روز کار مهم‌تری جز انتخاب شراب نداشت.)

باید بگویم کیکو را دوست داشتم. با حالت غم‌انگیزی خواهرم را نگاه می‌کرد و بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد لیوانی برای خودش می‌ریخت. کیکو چیزهای عجیبی دود می‌کرد. روز بعد همیشه مجبور بودم برای از بین بردن بو، خوشبوکنندهٔ قوی بزنم.

ماه‌ها گذشت، ماریام بیش‌تر و بیش‌تر می‌آمد و تقریباً همیشه تنها. به اتاق فانی می‌رفت، در را می‌بستند، صدای قهقهه‌شان تا نصف شب شنیده می‌شد. یک شب که به اتاق‌شان رفتم تا بپرسم جوشانده یا چیز دیگری می‌خواهند، دیدم هر دو روی زمین دراز کشیده‌اند و کاست قدیمی عاشقانه ژان ژاک گلدمن را گوش می‌کنند: «چون تو رفتی و بُردی...»

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

رقت‌انگیز بود.

بعضی وقت‌ها ماریام می‌رفت. بعضی وقت‌ها نه.

در حمام در جا مسواکی‌مان یک مسواک اضافه شده بود و شب‌ها کاناپهٔ سالن اغلب چین و چروک می‌خورد.

سرانجام روزی که تلفن زنگ خورد، به ما گفت:

ـ اگر کیکو بود بگویید من نیستم...

و بعد، و بعد، و بعد... یک روز صبح از من پرسید:

ـ ناراحت نمی‌شوی اگر مدتی با شما هم‌خانه شوم؟... البته در مخارج سهیم می‌شوم...

شاید اشتباه کردم، اشتباهی که دوست داشتم، چون از شکستن دل خواهرهایم وحشت دارم، گفتم:

ـ باشد، مسأله‌ای نیست.

ـ مرسی، خیلی مهربانی.

ـ فقط یک چیز...

ـ چه؟

ـ لطفاً در بالکن سیگار بکش.

به من لبخند زد، بلند شد و حالت‌های آن‌چنانی هنرمندانه‌اش را نشانم داد. بی‌شک دلش را شکستم و به خود گفتم: «شروع شد...» اما به هر حال خوشحال بودم. نان سوخاری‌ام را که شکسته بودم، (از شکستن نان سوخاری وحشت دارم) داخل لیوان شکلاتم کردم و به صبحانه خوردن ادامه دادم.

*

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

به‌هرحال تمام روز در فکر بودم و کلافه، شب همه چیز را مشخص کردم، گفتم: اجاره‌خانه را تا آن‌جا که ممکن است با هم می‌دهیم، برای خرید، آشپزی و نظافتِ خانه برنامه‌ریزی می‌کنیم، دخترها، درِ یخچال را نگاه کنید، یک تقویم است که هفتهٔ نوبت هر کدام‌مان رویش مشخص شده، فانی با ماژیک صورتی، ماریام آبی و من زرد... ممنون می‌شوم وقتی می‌خواهید شام بیرون بخورید از پیش اطلاع دهید یا وقتی می‌خواهید مهمان بیاورید. اگر مهمانتان مرد است باید بگویید و ترجیح می‌دهم در اتاق خودتان با او خلوت کنید.

ماریام گفت:

ـ خوب خوب... این قدر هیجان‌زده نشو، باشد.

فانی هم گفت:

ـ راست می‌گوید...

ماریام ادامه داد:

ـ و تو، خودت چه؟ تو هم وقتی می‌خواهی دوست‌دخترت را بیاوری خانه مهربان باش و پیشاپیش به ما بگو تا خودمان و وسایل‌مان راگم وگور کنیم.

و بعد پوزخند جانانه‌ای تحویلم دادند.

بدبختی هِی...

اما همه چیز بین ما خوب پیش رفت. اعتراف می‌کنم خیلی باور نداشتم اما اشتباه می‌کردم... در واقع وقتی دخترها تصمیم بگیرند کاری خوب پیش برود، حتماً می‌رود. هیچ چیز پیچیده‌تر از این نیست.

حالا وقتی فکر می‌کنم متوجه می‌شوم تا چه اندازه آمدن ماریام برای فانی مهم بود.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

او کاملاً نقطهٔ مخالف ماریام است، احساساتی، بسیار وفادار و بسیار حساس.

همیشه عاشق مردی دست‌نیافتنی می‌شود که مثلاً در برج عاج زندگی می‌کند. از وقتی پانزده سالش بود هر صبح کمین پست‌چی را می‌کشید. شب‌ها با هر زنگ تلفن از جا می‌پرید.

زندگی تأثرانگیزی داشت.

با فابریس دوست بود که در لیل[1] زندگی می‌کرد (می‌بینید که چه‌قدر با شهر ما تول فاصله داشت) و با سیلابی از نامه‌های عاشقانه که در آن‌ها فقط از خودش می‌نوشت، فانی را دل‌بستهٔ خودش کرده بود. چهار سال عشق نابالغ و رنج‌آور.

بعد با پُل دوست شد که او هم عضو پزشکان بدون مرز شد و به بورکینافاسو رفت و فانی راگذاشت با ذوق و تمایل بی‌پایانش، انرژی مخصوصش برای شکوه کردن از دیر آمدن نامه‌ها و نیز اشک‌هایی که می‌بارید...

پنج سال عشق دور از وطن و رنج‌آور.

و حالا دیگر اوج ماجراست: از گفت‌وگوهای شبانه و کنایه‌هاشان هنگام شام متوجه شدم فانی عاشق پزشکی شده که متأهل است.

صدایشان را از حمام شنیدم، ماریام که دندان‌هایش را مسواک می‌زد، به فانی گفت:

ــ بچه هم دارد؟

فکر کنم فانی روی سبد لباس‌ها نشسته بود.

---

1. Lille

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ نه.

ـ بهتر. اگر بچه داشت که کار خیلی خیلی سخت بود. می‌دانی، به هر حال من یکی نمی‌توانستم.

فانی جواب نداد اما مطمئنم در حال جویدن نوک موهایش بود یا کاشی کف حمام یا انگشتان پایش را نگاه می‌کرد.

ـ به‌نظر آدم جالبی است، این دکترت.

ـ ...

ـ تو هم ما را با این دوستانِ تحفه‌ات خسته کردی. به‌علاوه دکترها همه‌شان آدم‌های خسته‌کننده‌ای هستند، بعد از مدتی فقط عاشق بازی گلف می‌شوند یا عضو کمیتهٔ پزشکی مراکش یا هر چیز دیگر که نمی‌دانم، و تو همیشه تنها خواهی بود...

ـ ...

ـ تازه این در صورتی است که دوستی‌تان به ازدواج منجر شود، نه با وضعیتی که تو داری... چون فکر می‌کنی زنِ این بابا حاضر است همچین تکه‌ای را ول کند. حتماً مدام به قِر و فر و برنزه کردن خودش می‌رسد تا زن‌های دیگر دکترها را از رو ببرد.

فکر کنم در این هنگام فانی لبخند زد، از صدایش پیدا بود، زمزمه کرد:

ـ باید حق با تو باشد...

ـ البته که حق با من است!

شش ماه عشق بالغ و رنج‌آور (شاید.)

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ پس شنبه شب با من به گالری دولونیِ[1] بیا، برگزارکنندهٔ نمایشگاه را می‌شناسم، بد نمی‌گذرد. مطمئنم مارک هم آن‌جا خواهد بود، باید او را به تو معرفی کنم! خواهی دید پسر بی‌نظیری است! خوش‌تیپ هم هست مثل مرسیه بی‌کون نیست.

ـ ای بابا این بار دیگر نمایشگاه چیست؟

ـ نمی‌دانم، لطفاً حوله را بده به من.

ماریام اغلب سعی می‌کرد با خریدن غذاهای خوشمزه از رستوران یا نوشیدنی‌های خوب، به یکنواختی زندگی رنگ‌ورویی بدهد. البته هنوز دنبال راه‌های عجیب و غریب بود، چند هفته تمام کتاب‌های قدیمی و مجله‌های گوناگون دربارهٔ دیانا[2] را سرسری مطالعه کرد و شروع کرد به طراحی از او. (محال بود از سالن خانه رد شوی و پایت را روی یکی از طرح‌های دیانای مرحوم نگذاری.) و پایان هر هفته بندوبساطش را بالای پُل آلما[3] پهن می‌کرد و از زنان اشک‌آلود سراسر دنیا در کنار بت محبوبشان طرح می‌کشید.

یک زن ژاپنیِ توریست در مقابل مبلغ حیرت‌انگیزی (احمق‌ها خوب پول می‌دهند) از خواهرم خواست از او در کنار دیانا طرح بکشد، مثلاً دیانایی که در جشن مدرسهٔ پسرش لبخند می‌زد، یا دیانایی که برای بیماران ایدزی بلفاست اشک می‌ریخت، یا دیانایی که با ایدزی‌های لیورپول همدردی می‌کرد، یا دیانایی که در سالگرد پنجاهمین سال پیدا شدن انگلیس‌ها از کشتی در نورماندی اخم کرده بود.

---

۱. Le Galerie Delaunay گالری هنری در پاریس.

۲. Diana پرنسس دیانا (۹۷ـ۱۹۶۱) همسر مرحوم پرنس چارلز پرنس انگلستان.

۳. Le Pont de l'Alma پرنسس دیانا زیر تونل زیرگذر این پل در حادثهٔ رانندگی جانش را از دست داد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

به خواهر هنرمندم احترام می‌گذارم و سعی می‌کنم سالن را برای او خالی کنم.

بله اوضاع ما خوب پیش می‌رفت. به‌لطف حضور ماریام، من و فانی بیش از قبل حرف نمی‌زدیم اما بیش‌تر می‌خندیدیم. ماریام اصلاً آرام و قرار نداشت اما نقاشی می‌کرد. برای خواهرانم من مرد ایده‌آل بودم اما مردی که حاضر نبودند با او ازدواج کنند.

هرگز روی این موضوع که شوهر ایده‌آلی نخواهم بود پافشاری نمی‌کردم و در حالی که مراقب غذا در فِر بودم به بالا انداختن شانه‌هایم کفایت می‌کردم.

اما همان یک مشت پارچهٔ ابریشمی برای حملهٔ همه‌جانبه به من کافی بود.

آن شب‌ها که کنار کاناپه می‌نشستم و آه کشیدن خواهرانم را تماشا می‌کردم، تمام، نوشیدنی‌های درهم برهمی که فانی درست می‌کرد و به خوردم می‌داد که معده آدم را زیرورو می‌کرد و یک مشت داستان شهوانی یاد آدم می‌آورد، تمام، فحش و ناسزاها، تمام، مثلاً وقتی ماریام می‌گفت:

ــ ای بابا لعنتی سعی کن یادت بیاید! خیلی مهم است! کسی که زنگ زد اسمش لیلیان بود یا تریستان؟

ــ نمی‌دانم. دوستت خوب نامش را تلفظ نمی‌کرد.

ــ نه غیرممکن است! عمداً می‌گویی؟ سعی کن یادت بیاید!

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ گفت «می‌توانم با ماریام حرف بزنم، لوتخرپوتخر هستم» خوبه؟
ماریام لجش می‌گرفت و می‌رفت به آشپزخانه.
گُمب
ـ با درِ یخچال مهربان باش این‌طور نکوبش به هم...
در را کوبید.
ـ ... و به دوستت آدرس یک گفتار درمانگر خوب را بده...
داد می‌زد:
ـ احمقِ خِرفت بی‌شعورِ غاز.
ـ ای بابا فکر نمی‌کردم این‌طور ناراحت بشی!
گُمب

از نو آشتی کردن‌ها با جوجهٔ خوشمزه‌ای که می‌خریدیم، تمام. به او می‌گفتم فکر نمی‌کنی این‌جا پیش ما راحت‌تری تا با آن لوتخرپوتخرِ احمق در آن نمایشگاه‌های بی‌فایده؟

هفته‌های ماژیک‌های زرد و آبی و صورتی، تمام، خرید شنبه صبح‌ها، تمام، مجله‌های سرگرمی که همیشه در توالت روی صفحهٔ طالع‌بینی باز بود، تمام، جوجه‌هنرمندهایی که سعی می‌کردند به ما معنی کاغذپاره‌های بولتانسکی را بفهمانند، تمام، شب‌زنده‌داری‌ها تمام، جزوه‌های فانی که مجبور بودم برایش بخوانم تا حفظ کند، تمام، دلهرهٔ روزهای اعلام نتایج امتحاناتش، تمام، نگاه‌های طعنه‌آلود همسایهٔ بالایی، تمام، آوازهای جف بوکلی[1]، تمام، یکشنبه‌هایی که درازکش روی موکت، داستان‌های مصور می‌خواندیم، تمام، شب‌هایی که هنگام پخش سریالِ محبوب‌مان روبه‌روی تلویزیون آب‌نبات می‌مکیدیم و خوش می‌گذراندیم، تمام، تیوب خمیردندان

---

۱. Jeff Buckley آوازه‌خوان و موسیقی‌دان آمریکایی(۹۷-۱۹۶۶).

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

که هیچ‌گاه درش بسته نبود و کفرم را درمی‌آورد، تمام.
جوانیِ من، تمام.

برای تمام شدن امتحانات فانی جشنِ شامی ترتیب داده بودیم. دیگر به آخرهای کار رسیده بود...
لبخندزنان می‌گفت:
ــ وای خدای من! بیش‌تر از ده سال...
دور میز دکتر عزیزش هم بود (مردک بزدل حلقه‌اش را درآورده بود)، (حرف ماریام را تأیید می‌کنم، یکی از گلف‌بازهای آینده)، همچنین دوست‌هایِ دختر فانی در بیمارستان هم آمده بودند که از همه مشهورترشان لورا بود که خواهرهایم بارها سعی کردند مرا با او به گردش بفرستند به بهانهٔ این‌که وقتی از من حرف می‌زده صدایش می‌لرزیده، البته همهٔ نقشه‌هایشان به شکست انجامید. (آه، در یکی از قرارهایی که مرا برای غافلگیر کردن او برای جشن تولدش فرستادند، یک شب تمام با این عجوزه مشغول پیدا کردن لنزهایش لابه‌لای موکت‌ها بودم.)
مارک هم بود. (سعی می‌کردم ببینم تعریفی که ماریام از او کرده درست است یا نه...)
تعدادی از دوست‌های ماریام هم آمده بودند که هرگز آن‌ها را ندیده بودم.
از خودم می‌پرسیدم این جانوران عجیب و غریب را از کدام سوراخ درمی‌آورد، مردهایی سر تا پا خالکوبی کرده و دخترهایی لاغر با پاهای دراز که بی‌خودی می‌خندیدند و موهای عجیب‌وغریبشان را تکان می‌دادند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

خواهرهایم به من گفته بودند:

ـ اگر دوست داری تو هم همکارانت را دعوت کن... چرا هیچ وقت هیچ کدام از آن‌ها را به ما معرفی نمی‌کنی؟

و برای قانع کردن دخترها می‌گفتم بعداً درباره‌اش فکر می‌کنم، و مجبور می‌شدم از دوست‌های آنان تعریف کنم، جانورانی که بادام‌زمینی‌های مرا می‌خوردند و روی کاناپهٔ شیکی می‌ریختند که مادرم برای گرفتن مدرک حسابداری‌ام به من هدیه داده بود، و برای قانع کردن دخترها...

خیلی دیر شده بود و همه خسته و کوفته بودیم، ماریام رفت از اتاق من یک شمع معطر بیاورد، بعد جوشان و خروشان مانند یک زن احمق بیرون آمد، لباس خواب خاکستری رنگی که برای سارا بیوره خریده بودم نوک انگشت سبابه‌اش آویزان بود و می‌چرخاند.

خدای من.

آن شب، شب من بود. ماریام داد زد:

ـ این دیگر چیست؟! اولوویه تو از این لباس خواب‌های جدید زنانه باخبری؟... نه نگو نمی‌دانی؟!

نه انگار بنا داشت شر به پا کند. غیرقابل کنترل بود.

حالت مسخره‌ای به خودش گرفت، لباس خواب را از هم باز کرد و زیر نور هالوژن گرفت.

غیرقابل کنترل بود.

همه از خنده روده‌بُر شده بودند؛ حتی قهرمان گلف آینده.

گفتم:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ نمایش خوبی بود، بس است. بده به من.

ـ مال کیه؟ اول باید بگویی مال کیست. نه بچه‌ها؟

همهٔ آن احمق‌ها با انگشت سوت زدند و لیوان‌هایشان را به هم زدند، سالن خانه را روی سرشان گذاشته بودند!

لورای خِرفت فریاد زد:

ـ تازه! عزیزِ دل تو سایزش چند است؟! ۹۵؟!!! نکند لولو است!!

فانی که دهانش را کج و کوله می‌کرد، یواش زیر گوشم گفت:

ـ ناراحت نشو...

بلند شدم، کلید و ژاکتم را برداشتم و از خانه رفتم، در را به هم کوبیدم.

گُمب.

آن شب در هتل خوابیدم.

نه نخوابیدم. در فکر بودم.

مدت زیادی از شب را سرپا ایستادم، پیشانی‌ام را به شیشهٔ پنجره تکیه دادم و پارک روبه‌رو را تماشا کردم.

حال بدی داشتم.

صبح، تصمیمم را گرفته بودم. اصلاً خشمگین نبودم، تازه صبحانهٔ خوبی هم سفارش دادم.

*

به بازار روز رفتم.

خیلی به‌ندرت برای خودم وقت می‌گذارم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

شبیه توریست‌ها در پاریس بودم. دست‌هایم در جیب بود و بوی ادکلنی راکه روی میز آرایش هتل گذاشته بودند می‌دادم. خوشبو بود، مارکِ نیناریچی. خیلی دوست داشتم سر پیچ یک خیابان با همکارم روبه‌رو شوم، به من بگوید:

ــ اولوویه!

ــ سارا!

ــ اولوویه چه بوی خوبی می‌دهی.

ــ سارا.

در تراس کافه‌ای نشستم و آفتاب گرفتم. شانزده ژوئن بود حول‌وحوش ظهر، هوا خوب بود و زندگی من زیبا.

یک قفس پُر زرق‌وبرق پرنده خریدم که پُر از زینت‌آلات فلزی بود.

پسری که قفس را به من فروخت اطمینان داد که مالِ قرن نوزدهم است، از آنِ خانواده‌ای سرشناس و در هتلی خصوصی، سالم و دست‌نخورده پیدا شده، و از این درازگویی‌ها، بعد گفت چگونه باز و بسته می‌شود.

دلم می‌خواست به او بگویم: «خودت را خسته نکن عزیزم، برایم مهم نیست». وقتی به خانه برگشتم، خانه از تمیزی بوی گل می‌داد و مثل نقره می‌درخشید.

اثری از گرد و غبار نبود. حتی روی میز آشپزخانه یک دسته گل گذاشته شده بود با یادداشتی روی آن: «عصر به باغِ گیاهان می‌رویم، می‌بوسیمت.»

ساعت مچی‌ام را درآوردم، روی پاتختی اتاقم گذاشتم. پاکت لباس خواب روی پاتختی بود، مثل روز اول.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

آه آه آه!!! عزیزانِ من.

شام برایتان مرغ سوخاری خوشمزهٔ فراموش‌نشدنی درست می‌کنم!

البته باید شراب بخرم و میز را هم بچینم.

و برای دِسر، کیک خوشمزه درست می‌کنم. فانی عاشقش است.

نمی‌گویم مانند آمریکایی‌ها همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم و سر تکان دادیم. خواهرهایم فقط همان دمِ در لبخندی از صمیم قلب به من زدند، در چهره‌شان همهٔ گل‌های پارک گیاهان را دیدم.

برای نخستین بار برای شام خوردن عجله نداشتیم. بعد از خستگیِ مهمانی شب گذشته هیچ‌کس قصد بیرون رفتن نداشت، همان‌طور که پشت میز آشپزخانه نشسته بودم می‌می (ماریام) برایمان چای نعنا آورد.

فانی پرسید:

ـ این قفس چیست؟

ـ امروز صبح از بازار روز خریدم، پسرک فقط قفس می‌فروخت... خوشت می‌آید؟

ـ بله.

ـ خوب مال شماست.

ـ آه. ممنون. اما به چه مناسبتی؟

ماریام که با پاکت سیگارش به‌سمت بالکن می‌رفت به شوخی گفت:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ چون ما سرشار از استعداد و ظرافت هستیم.

گفتم:

ـ به این مناسبت که یادِ من باشید، یادگاری است. فقط خواهید گفت پرنده پرواز کرده است.

ـ چرا این را می‌گویی؟

ـ می‌خواهم از این خانه بروم، دخترها.

ـ کجا می‌روی؟؟؟

ـ جای دیگری زندگی خواهم کرد.

ـ با چه کسی؟؟؟

ـ تنها.

ـ اما چرا؟ به‌خاطر دیشب؟ گوش کن من معذرت می‌خواهم، می‌دانم زیاده‌روی کردم...

ـ نه نه، نگران نباش. هیچ ربطی به تو ندارد.

فانی به‌راستی از ناراحتی مثل دیوانه‌ها شده بود، نگاه کردن به او برایم مشکل بود. گفت:

ـ از ما خسته شده‌ای؟

ـ نه این‌طور نیست.

ـ خوب چیست؟

اشک در چشمان فانی حلقه زده بود.

ماریام سیگار در دست بین میز آشپزخانه و پنجره رژه می‌رفت، به‌راستی ناراحت بود.

ـ ای بابا، اولوویه، چه شده؟

ـ من عاشق شده‌ام.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

نمی‌توانستی این را زودتر بگویی دیوانه؟

چرا به ما معرفی‌اش نمی‌کنی؟ چه فکر کرده‌ای! ترسیدی فراری‌اش بدهیم؟ ما را خوب نمی‌شناسی... بله. ما را خوب نشناخته‌ای...؟ اسمش چیست؟

ناز است؟ خوشگل است؟ خدای من لعنتی...

چه؟ هنوز با او حرف هم نزده‌ای! احمقی یا کودن؟ بله کودنی؟ نه تو کودن نیستی.

هنوز با او حرف هم نزده‌ای و می‌خواهی به‌خاطر او خانه‌ات را عوض کنی؟ داری جوجه را خیلی زودتر از پاییز می‌شماری؟ البته می‌توانی هر وقت بخواهی جوجه‌ها را بشماری... بله بی‌شک...

چه وقت با او صحبت می‌کنی؟ بله یک روز سرکار... یک روز که سرحال باشد؟ چه بهتر چه بهتر.

واقعاً دوستش داری؟ نمی‌خواهی جواب دهی؟ ذله‌ات کردیم؟ باید زود بگویی.

عروسی‌ات دعوتمان می‌کنی؟ اگر قول بدهیم عاقل باشیم؟

وقتی دلم می‌گیرد چه کسی دلداری‌ام می‌دهد؟

و من؟ چه کسی درس‌های آناتومی را با من مرور می‌کند؟

دیگر چه کسی لوسمان می‌کند؟

واقعاً ملوس است؟

برایش مرغ سوخاری درست می‌کنی؟

می‌دانی دلمان خیلی برایت تنگ می‌شود.

*

برای اسباب‌کشی وسایل زیادی نداشتم. از باربری یک وانت با

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

راننده اجاره کردم، یک دور بار بردن کافی بود. نمی‌دانستم آیا خوب بود و دلیلی بر این بود که از آن دست آدم‌هایم که به مال و منال این دنیا نچسبیده‌اند، یا رک و روراست بگویم، بد بود چون به‌زودی سی ساله می‌شدم و همهٔ زندگی‌ام در یازده کارتن جا گرفته بود... خیلی سنگین نیست؟ هان؟

پیش از رفتن، برای آخرین بار پشت میز آشپزخانه نشستم.

*

نخستین هفته‌ها، روی تشک روی زمین می‌خوابیدم. در مجله‌ای خوانده بودم برای ستون فقرات خوب است.

بعد از هفده روز، خیلی کمر درد گرفتم، به فروشگاه لوازم خانگی رفتم.

خدا می‌داند همهٔ جوانب مسئله تخت‌خواب را در نظر گرفتم. حتی روی کاغذ شطرنجی طرح‌هایی کشیدم.

فروشنده هم مانند من فکر می‌کرد. برای چنین خانه کوچک و بدساختی (خانه‌ای که اجاره کرده بودم سه اتاق کوچکِ راهرومانند داشت) فقط یک کاناپهٔ تخت‌خواب‌شو مناسب است.

و ارزان‌تر است. کاناپهٔ مدلِ تیک تاک.

بله تیک تاک مناسب است.

همچنین یک سری ظروف آشپزخانه خریدم (شصت‌وپنج تکه شامل خشک‌کن، پنیرْ رنده‌کن، به‌مبلغ ۳۹۹ فرانک)، چندتایی شمع (هیچ وقت نمی‌دانم به چه درد می‌خورند...)، یک پتوی سفری چهارخانه (همین‌طور بی‌دلیل، البته فکر می‌کردم خریدن پتوی سفری چهارخانه کار شیکی است)، یک پادری (از پیش فکرش بودم)، چند

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

قفسه (قطعاً ضروری است)، یک گلدان سبز (خانه را زیبا می‌کند...) و هزار تا خرت و پرت دیگر (فروشگاه آدم را تحریک می‌کند).

ماریام و فانی به‌طور مرتب روی پیغام‌گیر برایم پیغام می‌گذاشتند، پیام‌هایی از نوع: «چه‌طور فر را روشن کنیم؟»... «فر را روشن کرده‌ایم اما حالا نمی‌دانیم چه‌طور فیوز را عوض کنیم چون پَرید»... «واقعاً می‌خواهیم کاری را که تو گفتی انجام دهیم اما چراغ‌قوه را کجا گذاشته‌ای؟»... درینگ درینگ «ای بابا شمارهٔ آتش‌نشانی چند است؟»... درینگ...

فکر می‌کنم خواهرهایم کمی روغن داغش را زیاد می‌کردند، اما مانند همهٔ آدم‌هایی که تنها زندگی می‌کنند، من هم شب‌ها هنگام برگشتن به خانه اول به چراغ قرمز کوچک پیغام‌گیر تلفن نگاه می‌کردم، حتی آرزو داشتم برایم پیغام گذاشته شده باشد.

فکر می‌کنم هیچ کس از این وسوسه در امان نیست.

*

و ناگهان، زندگی به‌طرز مضحکی سرعت می‌گیرد.

و هنگامی که کنترل موقعیت پیش‌آمده از دستم می‌رود، وحشت می‌کنم. احمقانه است.

«کنترل موقعیت پیش‌آمده را از دست دادن» یعنی چه؟

توضیح «از دست دادن کنترلِ موقعیت»، بسیار ساده است.

کافی است یک روز سارا بیوره به اتاق کار شما بیاید، اتاقی که با عرق جبین در آن امرار معاش می‌کنید، روی لبهٔ میز کار شما بنشیند، دامنش را مرتب کند و بگوید:

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ عینکت کثیف شده، نه؟

و با گوشهٔ پیراهن صورتی‌رنگش عینک شما را پاک کند، انگار خیلی اتفاق ساده‌ای است.

در آن موقعیت شما همهٔ کوشش‌تان را می‌کنید تا بتوانید میز را بلند کنید (البته با کمی زحمت).

ـ انگار اسباب‌کشی کرده‌ای؟

ـ بله پانزده روزی می‌شود.

(آرام باش پسرم... نفس بکش... همه چیز روبه‌راه است...)

ـ حالا کجایی؟

ـ در منطقهٔ ده.

ـ عجب، من هم در همان منطقه هستم.

ـ چه خوب!!

ـ می‌توانیم با هم سوار مترو شویم...

(همیشه اولش این‌طوری شروع می‌شود.)

ـ نمی‌خواهی به‌مناسبت خانهٔ جدیدت مهمانی بدهی یا همچین چیزی؟

ـ چرا چرا! البته!

(آغاز داستان)

ـ کِی؟

ـ خُب، هنوز نمی‌دانم... می‌دانی. آخرین اثاثه‌ام را امروز صبح آوردند پس...

ـ چرا امشب مهمانی نمی‌دهی؟

ـ امشب؟ نه، امشب امکان ندارد. خانه‌ام بازار شام است و... هیچ کس را هم... دعوت نکرده‌ام...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ مجبور نیستی همه را دعوت کنی. می‌توانی فقط مرا دعوت کنی. چون می‌دانی بازار شام تو مرا اذیت نمی‌کند، حتماً بدتر از خانهٔ من نیست!

ـ که این‌طور، قبول... اگر دوست داری. اما خیلی زود که نمی‌آیی؟!

ـ نه، اول می‌روم خانه لباس عوض می‌کنم... ساعت نُه خوب است؟

ـ ساعت بیست‌ویک، بله خیلی خوب است.

ـ خب، پس می‌بینمت.

می‌بینید این دقیقاً همان چیزی است که به آن می‌گویم:

«کنترل موقعیت را از دست دادن»

رأس تمام شدن وقت اداری رفتم، برای نخستین بار پیش از خاموش کردن چراغِ اتاقم میزم را مرتب نکردم.

سرایدار خانه انتظارم را می‌کشید، بله میز و صندلی‌ها را آورده بودند، اما بالا بردن کاناپه از شش طبقه عجب کاری بوده است!

ممنون خانم رودریگونز، ممنون. (لطف‌تان را فراموش نخواهم کرد...)

سه اتاق کوچک خانه شبیه میدان جنگ شده بود، عجب روز خوبی بود!

*

خاویار را در یخچال بگذار تا خنک شود، مرغ را در آرد سوخاری بخوابان، با شعلهٔ کم در فر بگذار... در نوشابه‌ها را باز کن... میز را زیبا بچین، بپر مغازهٔ پایین بشقاب یک‌بار مصرف و یک بطری آب معدنی بخر، قهوه‌جوش را آماده کن، دوش بگیر، ادکلن بزن (ادکلنِ حسابی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

مردانه)، گوش‌هایت را پاک کن، پیراهنی پیدا کن که زیاد چروک نباشد، نور هالوژن را کم کن، تلفن را از پریز بکش، موسیقی بگذار (موسیقی ملایم مثل آهنگ *چپاولگران* دیکی لی‌جونز، با این آهنگ اتفاق‌های رمانتیک ممکن می‌شود... اما صدای آهنگ نباید زیاد بلند باشد) پتوی سفری چهارخانه را روی کاناپه بینداز، شمع‌ها را روشن کن (عجب پس به این درد می‌خورند...)، نفس بکش، نفس عمیق، خودت را در آینه نگاه نکن.

درینگ درینگ، زنگ در به صدا درآمد.

آیا می‌توان مؤدبانه گفت که کنترل اوضاع در دست من بود؟

سارا بیوره به خانه‌ام آمد. مانند روز زیبا بود.

با هم خندیدیم، شام خوردیم، سکوت‌های پرُ رمزورازِ خیال‌پردازانه هم داشتیم. دیروقت شده بود، روشن بود سارا بیوره خیال رفتن ندارد، و شب در آغوش من خواهد بود.

فقط مسأله این بود که همیشه برای برخی تصمیم‌گیری‌ها مشکل دارم، درست همان لحظه‌ای که می‌بایست لیوانم را زمین بگذارم و کاری کنم.

مانند زمانی که زن زیبایی روبه‌رویمان می‌نشیند و درست در همان لحظه فکر مبلغ اجارهٔ خانه کلافه‌مان می‌کند...

سارا بیوره از نمی‌دانم چه حرف می‌زد و زیرچشمی مرا نگاه می‌کرد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

و ناگهان... ناگهان... یاد کاناپه که روی آن نشسته بودیم افتادم.

فکرم مشغول شده بود، از خودم پرسیدم، به‌راستی این کاناپهٔ مدلِ تیک تاک چگونه موقرانه و درست باز می‌شود و تخت‌خواب می‌شود؟

فکر کردم بهترین کار این است که ابتدا با شور و حرارت سارا بیوره را نگاه کنم، بعد نوازشش کنم، طوری که دلش بخواهد دراز بکشد...

بله اما... این کاناپهٔ تیک تاک چگونه باز می‌شود؟

هنوز در سکوت با افکار آزاردهنده‌ام درگیر بودم که سارا بیوره در گوشم چیزی نوازش‌گونه نجوا کرد. خودش را در آغوشم جا داد... بعد... برای لحظه‌ای، باورنکردنی بود، حتی خمیازه کشید...

فکر می‌کنی من دون ژوان هستم، چه فلاکتی.

یاد خواهرهایم افتادم، هر وقت به این دو دختر شیطان فکر می‌کردم در دل می‌خندیدم.

اگر آن‌ها مرا در این لحظه می‌دیدند که تنگِ زن رؤیاهایم، روی کاناپهٔ تخت‌خواب‌شو نشسته‌ام، اگر مرا می‌دیدند، از شادی جشن می‌گرفتند.

در همان لحظه که به‌فکر خواهرهایم بودم، سارا بیوره به‌سمت من برگشت و گفت:

ـ وقتی لبخند می‌زنی، خوشگل‌تر می‌شوی.

در آن لحظه، در کنار سارا بیوره، یعنی ۵۴ کیلو لطف زنانه، زنِ دلخواهم، با آن همه مهر و نوازش، چشم‌هایم را بستم، سرم را به عقب تکیه دادم و از ته دل با خود گفتم:

«ممنون دخترها.»

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سرانجام

ـ مارگریت! کِی غذا می‌خوریم؟
ـ کُفرم را در می‌آوری.

از زمانی که داستانِ کوتاه می‌نویسم شوهرم مارگریت[1] صدایم می‌زند، شوخی‌وار دستی به شانه‌ام می‌گذارد و در مهمانی‌های شام می‌گوید به‌خاطر حقوقِ نویسندگیِ من به‌زودی دست از کار می‌کشد...

ـ صبر کنید... من!؟ اعتنا نمی‌کنم، می‌گذارم هرچه می‌خواهد بگوید، به‌هرحال باید بچه‌ها را از مدرسه‌شان بردارم. همه چیز پیش‌بینی شده... بی‌شک باید هرازگاهی شانه‌های همسرم را ماساژ بدهم و بحران‌های بی‌اهمیت شک و تردیدش را تحمل کنم اما خوب... همسرم است!... اژدهای بی‌آزاری است.

همسرم در این‌باره هذیان می‌گوید و دیگران هم هرچه می‌خواهند

---

۱. Marguerit در این‌جا مقصود نویسنده این است که همسرش او را به‌کنایه مارگریت صدا می‌زند چون نام دو نویسندهٔ پرآوازهٔ زنِ فرانسوی مارگریت بوده است. یکی مارگریت ناواره نویسنده قرن شانزدهم و دیگری مارگریت دوراس (۹۶ـ۱۹۱۴).

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

می‌گویند چون نمی‌دانند چه بگویند.

با من دربارهٔ نوشتنم طوری صحبت می‌کنند انگار دربارهٔ مرض مقاربتی مسری حرف می‌زنند، می‌گویند:

ــ راست است، تو می‌نویسی؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و به‌سلامتیِ ارباب خانه یعنی همسرم می‌نوشم. غرولند می‌کنم که نه چیز مهمی نمی‌نویسم، می‌شود گفت چیزی نمی‌نویسم. شوهرم که از فروتنی من هیجان‌زده شده شروع به بلبل‌زبانی می‌کند:

ــ مگر بهتان نگفته می‌نویسد؟ گنجِ کوچولوی من، نگفتی جایزهٔ سن ـ کنتن[1] را بُردی؟ به‌هرحال ده‌هزار فرنک برنده شدی!!! دو شب پشت رایانه‌اش که از بازار نیکوکاری خریده بود، نشست و ده‌هزار فرانک از آسمان برایش افتاد پایین!... بهتر از این چه می‌خواهید؟ تازه از دیگر جایزه‌هایش برایتان نمی‌گویم... آه عزیزم سخت نگیر.

درست است در این لحظاتِ دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم.

اما این کار را نمی‌کنم.

اول به‌خاطر این‌که هشتادودو کیلو وزن دارد (باید گفت هشتاد کیلو عشوه‌گری خالص)، به‌علاوه حق با اوست.

حق دارد، اگر زیاد این قضیهٔ نویسندگی را باور کنم، به کجا می‌رسم؟

من چه کار می‌کنم؟ از کارم انصراف می‌دهم؟ به دوست فضولم جواب دندان‌شکن می‌دهم؟ برای خودم دفتر یادداشت کوچک اعلایی می‌خرم و برای وقتی دیگر یادداشت برمی‌دارم؟ خود را بسیار

---

۱. Saint-Quentin یکی از شهرهای فرانسه که از سال ۱۹۸۵ جشنوارهٔ رمان‌های کوتاه در آن برگزار می‌شود.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

تنها، بسیار دور، بسیار نزدیک، یا بسیار متفاوت احساس می‌کنم؟ بر سر گور شاتوبریان[1] اشک می‌ریزم؟ می‌گویم: «نه، نه امشب، خواهش می‌کنم، دلم خیلی پُر است؟» زمان مهدکودک بچه را فراموش می‌کنم، چون باید بخشی را به پایان برسانم؟ نمی‌دانم.

باید حدود ساعت پنج‌ونیم بروم بچه‌ها را از مهدکودک بردارم. زنگ می‌زنم، بچه‌ها با عجله به‌سوی در می‌شتابند در حالی که قلب‌شان می‌زند، پسرکی که در را باز می‌کند، حسابی مأیوس می‌شود چون دنبال او نیامده‌ام اما نخستین ثانیهٔ درماندگی‌اش می‌گذرد؛ با لب‌ولوچهٔ آویزان، شانه‌های فروافتاده و خرس عروسکی‌اش که روی زمین کشیده می‌شود، به‌سوی پسرم برمی‌گردد که درست پشت او ایستاده و معترضانه فریاد می‌زند:

ــ لویی مامان توست!!!

و لویی می‌گوید:

ــ خودم می‌دانم... چرا داد می‌زنی؟

*

اما مارگریتِ ما دیگر از این ادا و اصول‌ها خسته شده.

می‌خواهد با خودش روراست باشد. اگر باید به کومبورگ[2] راه یابد، باید تکلیف خودش را به‌سرعت مشخص کند.

---

۱. Chateaubriand فرانسوا ـ رنه دو شاتوبریان نویسندهٔ قرن هجدهم پیرو مکتب رمانتیک صاحب اثر «خاطرات آن‌سوی گور».

۲. Combourg شهری در ایالت بروتاین فرانسه که قصر خانوادگی شاتوبریان در آن واقع است. در سال ۱۹۹۷ تبدیل به فرهنگستان شاتوبریان شد و مسابقهٔ جایزهٔ ادبی کومبورگ در آن برگزار می‌شود.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

چند داستان کوتاه انتخاب می‌کند (برای این کار دو شب نمی‌خوابد)، با ماشین چاپ فقیرانه‌اش آن را پرینت می‌گیرد (بیش از سه ساعت طول می‌کشد تا سیصد صفحه بیرون بیاید!)، کاغذهایش را به قلبش می‌فشارد و به فروشگاه فتوکپی روبه‌روی دانشکدهٔ حقوق می‌رود. پشت دانشجویانِ پر سر و صدا و دماغ سربالا در صف می‌ایستد. (خودش را پیر و زمخت احساس می‌کند این مارگریت بیچارهٔ ما.)

فروشنده که زن است می‌گوید:

ـ چه رنگ جلدی می‌خواهید سفید یا سیاه؟

مارگریت دوباره ملول می‌شود (سفید؟ کمی احمقانه است نشانگر بی‌عاری و بی‌غیرتی است؟... اما سیاه هم اعتمادبه‌نفس زیادی را نشان می‌دهد، شبیه رسالهٔ دکترا؟ بدبختی پشت بدبختی).

سرانجام فروشنده از کوره درمی‌رود:

ـ نوشته‌های شما دقیقاً چه هستند؟

ـ داستان کوتاه...

ـ دربارهٔ چه؟

ـ نه برای روزنامه نیستند، داستان هستند، می‌دانید؟ می‌خواهم برای ناشر بفرستم...

ـ ...؟؟؟ خوب این رنگ طلق را مشخص نمی‌کند...

ـ هر رنگی دوست دارید بگذارید، به سلیقهٔ شما اعتماد می‌کنم.

(تیرم به هدف می‌خورد.)

ـ خوب برایتان طلق فیروزه‌ای می‌گذارم چون قیمت طلق فیروزه‌ای را کم کرده‌ایم به‌جای ۳۵ فرانک شده ۳۰ فرانک... (یک

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

جلد فیروزه‌ای روی میز کار ناشری شیک که دفتر کارش در سمت غربی رودخانهٔ سن[1] است...)

ـ باشد جلد فیروزه‌ای‌رنگ خوب است. (دخترم با سرنوشت درنیفت.)

کارمند دیگری آن‌جاست، سرپوش ماشین بزرگ کپی را برمی‌دارد و چون دیگر کاغذهای پیش‌پاافتادهٔ حقوق شهروندی، از نوشته‌های من کپی می‌گیرد، اوست که گوشهٔ کاغذهایم را تا می‌کند. در واقع هر کاری بخواهد با آن‌ها می‌کند، پس بهتر است آسوده باشم.

هنرمند در سکوت آه می‌کشد.

فروشنده پس از ریختن پول در صندوق، سیگاری را که روی صندوقش گذاشته بود، از نو بر می‌دارد، می‌گوید:

ـ نوشته‌های شما دربارهٔ چیست؟

ـ دربارهٔ همه چیز.

ـ عجب.

ـ ...

ـ ...

ـ اما بیش از همه دربارهٔ عشق است.

ـ عجب!

مارگریت ما یک پاکت می‌خرد؛ محکم‌ترین، زیباترین و گران‌ترین

---

۱. انتشاراتی‌های بزرگ پاریس در این قسمت شهر واقع شده‌اند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

پاکت با حاشیهٔ تزیین‌شده، بهترینِ پاکت‌ها.

به ادارهٔ پست می‌رود، تمبر کلکسیونی می‌خواهد، زیباترینِ تمبرها، آن‌ها که نقش تابلوهایی از هنرِ نو را دارند. با عشق پشت تمبر را تُف می‌زند، با لطف و مهربانی آن را می‌چسباند، روی پاکت را می‌خواند، تقدسش می‌کند، بر خودش علامت صلیب می‌کشد و مقداری هم دعا زیر لب می‌خواند که باید سِرّی بماند.

به صندوق نزدیک می‌شود، «بخش پاریس و حومه». یک بار دیگر گنج کوچکش را می‌بوسد، چشم‌هایش را می‌بندد و بسته را در صندوق می‌اندازد.

روبه‌روی ادارهٔ پست، یک کافه است. به آن‌جا می‌رود، با آرنج به پیشخوان تکیه می‌دهد، شراب سیب سفارش می‌دهد. زیاد این کار را دوست ندارد. اما چاره‌ای نیست، اکنون حال و هوای یک هنرمند نفرین‌شده را دارد. سیگاری روشن می‌کند، و از این دقیقه به بعد باید گفت، او انتظار می‌کشد.

*

به هیچ‌کس چیزی نگفتم.

ــ چرا کلید جعبهٔ نامه‌ها را به گردنت آویزان کرده‌ای؟

ــ هیچی همین‌طوری.

ــ چرا اعلان‌های تبلیغاتی فروشگاه‌ها را که در جعبه پست افتاده زیرورو می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟

ــ هیچی.

ــ از جانِ خورجین پست‌چی چه می‌خواهی؟

ــ گفتم که هیچی...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ ببینم، نکند عاشق شده‌ای؟!

نه، چیزی نگفتم. اگر می‌خواستم جواب بدهم باید می‌گفتم: «منتظرِ جواب یک ناشر هستم.» شرم‌آور است.

ولی همه چیز رسیده جز آن‌چه من در انتظارش هستم، انواع و اقسام آگهی‌های تبلیغاتی، دیوانه کننده است، به‌راستی دیوانه کننده.

*

و سپس کار، دوست فضولم با ناخن‌های مصنوعیِ بد چسبانده شده‌اش، از نو باز شدن شمعدانی‌ها، نوارهای والت‌دیسنی، قطار کوچک اسباب‌بازی، نخستین مراجعه به پزشک متخصص کودکان در فصل تازه، سگم که موهایش می‌ریزد، و سپس اورِکا استریت[1] برای اندازه گرفتن اندازه‌ناگرفتنی‌ها، سپس سینما، دوستان و فامیل، و باز هم تأثراتی دیگر، احساساتی دیگر، (اما در حقیقت همهٔ این‌ها در برابر اورِکا استریت، هیچ است).

مارگریت ما به خواب زمستانی تن داده است.

*

سه ماه بعد.

خدایا شکرت.

خدایا شکرت! خداااایاا شکر!

رسید.

نامه رسید.

خیلی سبک است.

---

۱. Eureka Street نام رُمانی از روبرت مک لیام ویلسون (۱۹۹۶) دربارهٔ کشمکش بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در بلفاست.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

آن را زیر پلوورم پنهان کردم و سگ ماده‌ام، کی‌کی را صدا زدم. آن را تنها خواهم خواند، در سکوت و تأمل در بیشهٔ کوچک کنار خانه که برای همهٔ سگ‌های محله ماده‌سگ‌های خوشگل دارد. (متوجه باشید که حتی در چنین لحظاتی، روشن‌بینی خود را حفظ می‌کنم.)

«خانم فلانی، در نهایت احترام به آگاهی‌تان می‌رسانم که من، فلانی، میل دارم شما، خانم فلانی را ملاقات کنم. لطفاً با منشی من فلانی، تماس بگیرید، به‌امید دیدار خانم فلانی عزیز...»

لذت می‌برم.
لذت می‌برم.
لذت می‌برم.
زنگ انتقام مارگریت به صدا درآمد.

ـ عزیزم؟ چه بخوریم؟
ـ؟؟؟... چرا این را می‌پرسی؟ چه شده؟
ـ نه چیزی نشده، فقط من با این نامه‌های تحسین‌آمیز وقت بیش‌تری برای پخت‌وپز دارم، نامه‌هایی که برای پاسخ دادن به آن‌ها مجبور نیستم از جشنواره‌ها، نمایشگاه‌های کتاب و این قبیل چیزها حرف بزنم... همهٔ این جابه‌جایی‌های وقت‌گیر در بخش‌ها و وزارتخانه‌های آن سوی دریایی کشور. خدای من، باید زود سری به آرایشگاه بزنم و ناخن‌هایم را مانیکور کنم چون معمولاً هنگام چنین امضاهایی مردم به دست آدم خیره می‌شوند، باید دست‌های زیبایی داشت... احمقانه است که آدم‌ها این همه در این موارد خیال‌پردازی می‌کنند...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ چه می‌گویی؟ هذیان!

مارگریت نامهٔ ناشر شیکش از انتشاراتی ساحل غربی سن را روی شکم برآمدهٔ شوهرش که ستون آگهی‌های اتومبیل روزنامه را می‌خواند، سُر می‌دهد.

ـ صبر کن! کجا می‌روی؟!

ـ هیچ‌جا، خیلی وقت نمی‌گیرد. باید به فضولْ خانم چیزی بگویم. خودت را خوشگل کن، امشب می‌برمت به رستوران عقاب سیاه!

ـ عقاب سیاه!؟؟؟

ـ بله چون مارگریت هم یانِ[1] محبوبش را به آن رستوران می‌بُرد...

ـ یان دیگر کیست؟

ـ ای بابا، ول کن... از دنیای ادبیات هیچ چیز نمی‌دانی.

❁

پس با منشی تماس گرفتم. تماسی نویدبخش چون فکر می‌کنم زن جوان، بسیار خوش‌برخورد و دوست‌داشتنی بود.

شاید روی یادداشتی روی تلفنش نوشته شده بود: «اگر آناگاوالدا تماس گرفت، خیلی خوب برخورد کن!» و حتماً دو بار هم زیر این عبارت خط کشیده شده بود.

شاید...

عزیزانِ من، باید باور کرد که داستان‌هایم را برای دیگر انتشاراتی‌ها نیز فرستاده‌ام... آن‌ها به‌شدت هراس دارند کسی از آن‌ها جلو بزند.

---

۱. کتابه‌ای دوباره به مارگریت دوراس و شریک زندگی‌اش یان آندره سنیز که چهل سال از خودش کوچک‌تر بود.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ناشر دیگری بسیار شیک‌تر با دفتر کاری در خیابانی باز هم شیک‌تر در ساحل غربی با منشی‌ای که پشت تلفن به‌مراتب مهربان‌تر است و اندام زیباتری هم دارد!

آه نه، این خیلی بی‌انصافی است.

فکرش را بکن داستان‌هایم را جای دیگری بفرستم فقط به‌خاطر این‌که روی تلفن منشی بدبخت یادداشت سفارشی چسبانده نشده؟

حتی از فکر کردن به آن شرم دارم.

قرار ملاقات برای هفتهٔ آینده تنظیم شد. (همه چیز را همین‌طور کِش می‌دهند.)

نخستین دردسرهای این دنیایی: بعدازظهر مرخصی گرفتن (فضولِ عزیزم، فردا خانه نیستم)، بچه‌ها را به فضول عزیزم سپردن تا آن‌ها را جایی ببرد، هر جا، هر جا که خوشحال باشند؛ پیش‌گوییِ عشق بزرگم:

ــ فردا می‌روم پاریس.

ــ چرا؟

ــ کار دارم.

ــ ملاقاتی عاشقانه است؟

ــ شاید.

ــ چه کسی است؟

ــ پست‌چی.

ــ آه باید فکرش را می‌کردم...

تنها مسألهٔ مهم رخ می‌نماید: چگونه لباس بپوشم؟

مانند یک نویسندهٔ آینده، نویسنده‌ای حقیقی و بدون تجمل چون زندگی حقیقی چیزی به دور از این تجملات ظاهری است. مرا

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

به‌خاطر اندامم دوست نداشته باشید؛ مرا به‌خاطر جوهرِ حقیقی وجودم دوست بدارید.

نویسندگانِ موفقِ آینده با آثارِ بهترین فروش با فِر موی شش ماهه چون زندگی واقعی یعنی این، مرا به‌خاطر هنرم دوست نداشته باشید؛ مرا به‌خاطر نوشته‌های عوام‌پسندانه‌ام دوست بدارید.

مردان شیک‌پوشِ تخمی در کنارهٔ غربی رودخانه سن و به‌سرعت خود را در دل آن‌ها جا کردن چون زندگی واقعی روی میز آنان است. مرا به‌خاطر نوشته‌هایم دوست نداشته باشید، مرا به‌خاطر مُخِ بی‌نظیرم دوست بدارید.

ای آتالا[1]، آرام بگیر.

در یک کلام بگویم، بسیار مضطربم. درست فکر می‌کنی، از آن روزهایِ باری‌به‌هرجهت نیست که اگر یک لنگه جورابت هم هنگام ورزشِ پا، روی فرش افتاد مهم نباشد. بی‌تردید مهم‌ترین روز هستیِ من است، نه، با پوشیدن لباس‌های آن‌چنانیِ کاملاً مزاحم، همه چیز را به مخاطره نخواهم انداخت.

(البته! البته مینی‌ژوپ خیلی کوتاه لباسِ مزاحمی است.)

با شلوار جین می‌روم. نه بیش‌تر نه کم‌تر. شلوار جین قدیمی‌ام که ده سال است دارمش. شلوار سنگ‌شور شده‌ام با میخْ پرچ‌های مسی‌رنگ و برچسب قرمز رنگش روی جیبِ باسن راست، شلواری که شکل و بوی مرا به خود گرفته، دوستِ من است.

باوجود این نسبت به این مرد شیک‌پوش و درخشان احساسی

---

۱. اشاره به رمان آتالا، اثر شاتوبریان.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

هیجان‌آلوده دارم، مردی که می‌خواهد آیندهٔ مرا میان دستان زیبا و ظریفش دستمالی کند. (کتابم را منتشر می‌کند؟ نمی‌کند؟) باید اعتراف کرد شلوار جین زیاد مناسب نیست.

آه... چه‌قدر سخت است، چه‌قدر سخت است.

خُب، سرانجام به قائله فیصله دادم. باشد شلوار جین، اما لباسِ زیرم به‌دردنخور است.

حتماً می‌گویید، ای بابا لباس زیرت که دیده نمی‌شود... نه این را به من نگویید، هیچ‌کس به مقام بسیار شامخ ناشری نمی‌رسد مگر آن که قریحه‌ای ویژه برای درست و دقیق حدس زدن لباس‌های زیر نادیدنی داشته باشد.

نه، این‌گونه مردها این چیزها را می‌دانند.

می‌دانند زنی که روبه‌روی آن‌ها نشسته، شورت نخی مدل قدیمی پوشیده، یا شورتی صورتی رنگ و از شکل افتاده، یا یکی از مدل‌های عجیب و غریب گران و امروزی که زن‌ها را سرخ می‌کند (مبلغی که بابتش می‌پردازند) و رنگ مردها را می‌پَراند (مبلغی که باید بپردازند).

بی‌شک مردها می‌دانند.

می‌توانم بهتان بگویم جانم درآمد (خیلی گران بود، قسطی خریدم)

یک دست لباس زیرِ هم‌رنگ، چیز فوق‌العاده‌ای شد.

خدای من...

بنجل‌فروشِ عالی، پارچهٔ عالی، مدلِ عالی، کاملاً ابریشمی به‌رنگ عاج، توردوزی شده به‌دست کارگران زحمت‌کش زنِ *فرانسوی*. بله از

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

این‌ها می‌خواهم لطفاً نرم، زیبا، لطیف، گران، فراموش‌نشدنی باشد، از آن چیزها که دهان را آب می‌اندازد.

و اینک سرنوشتِ من.

با نگاه کردن به خود در آینهٔ فروشگاه (زرنگ‌ها، نورپردازی ویژه‌ای دارند که آدم را لاغر و برنزه نشان می‌دهد، در سوپرمارکتِ پولدارها هم از این هالوژن‌ها بالای ماهی‌های مرده کار می‌گذارند) برای نخستین بار از بدو تولد مارگریت، به خودم گفتم:

«خیلی خوب، افسوسِ آن همه عمری را که به جویدن ناخن‌هایم گذشت نمی‌خورم، روزگاری که مقابلِ صفحهٔ کوچک رایانه‌ام حساسیت چشمی گرفتم، آه نه! همهٔ آن‌ها، آن همه جنگیدنم در برابر ترس و عدم اعتمادبه نفس، پوسته پوسته شدن سرم یا همهٔ چیزهایی که از دست دادم یا فراموش کردم، چون داشتم مثلاً به داستان تیک تاک فکر می‌کردم، نه افسوس نمی‌خورم...»

نمی‌توانم قیمت دقیق کارم را بگویم چون اگر بخواهم **ملاطفت‌های سیاسی**، بازی بریج شوهرم، بیمهٔ ماشین، مبلغ حداقل دستمزد و همهٔ این‌ها را در نظر بگیرم ممکن است ناشر شوکه شود، اما به‌هرحال قیمت کارم شگفت‌آور خواهد بود؛ بهتر است از آن‌چه به راستی ارزش دارد حرف بزنیم، نه قیمت کیلویی.

به هرحال، بی‌رنج گنج میسر نمی‌شود، می‌توان با زبان خوش مارترین ناشرها را از لانه درآورد. خلاصه بی‌آن که کمی از جوهر جان خویش مایه بگذاری نمی‌توانی اثرت را تا مرحله چاپ برسانی، می‌توانی؟

*

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

سرانجام رسیدم، منطقهٔ شش پاریس.

محله‌ای که در آن به همان اندازه که با نویسندگان روبه‌رویی با آداب و تشریفات هم روبه‌رویی، در قلب زندگی.

جا می‌زنم.

دلم درد می‌گیرد، جگرم درد می‌گیرد، پاهایم درد می‌گیرد، قطره قطره عرق از سر و رویم می‌ریزد و شورت گران‌قیمتم از من بد چیزی نساخته.

تابلویی خوشگل.

گم می‌شوم، اسم خیابان هیچ‌جا نوشته نشده، در همه سویِ خیابان گالری‌های هنر آفریقایی برپاست که همه ماسک‌های آفریقایی یک‌شکل را نشان می‌دهند. اندک اندک از هنر آفریقایی بیزار می‌شوم.

سرانجام پیدا می‌کنم.

می‌گویند منتظر باشم.

احساس می‌کنم دارم از هوش می‌روم، طوری که به زن‌های حامله آموزش می‌دهند، نفس می‌کشم، نفس بکش... نگه‌دار... آرام... نفس بکش...

خودت را راست نگه دار. اطرافت را خوب نگاه کن. این ترفند همیشه به کار می‌آید. نفس بکش. نگه دار. آرام بیرون بده.

ــ حالتان خوب است؟

ــ اوه.. بله، بله... خوبم.

ــ او الان جلسه دارد ولی زیاد طول نمی‌کشد.

ــ ...

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ یک فنجان قهوه می‌خواهید؟

ـ نه ممنون. (ای بابا منشی کوچولو، نمی‌بینی چیزی نمانده از هوش بروم؟ کمکم کن، یک سیلی بزن، یک سطل آب رویم بریز، یک تشت آب، یک قرص مسکن بده، یک لیوان کوکای سرد... یک چیزی... التماس می‌کنم.)

لبخند، به من لبخند می‌زند.

❁

واقعیت این بود که جناب ناشر فقط کنجکاو بود مرا ببیند. نه بیش‌تر نه کم‌تر.

می‌خواست مرا ببیند. می‌خواست ببیند چه ریختی هستم. می‌خواست ببیند به چه چیز شبیه‌ام.

همین.

دیگر نمی‌گویم چه گفتیم و شنیدیم.

در حال حاضر، حساسیت چشمی‌ام را با آب مقطر تقریباً خالص درمان می‌کنم، به‌راستی نیازی نیست کمی هم مایع شست‌وشویم را به آن اضافه کنم. پس از آن چه گفتیم چیزی نمی‌گویم.

باشد، باشد، یک ذره می‌گویم: در مقطعی از گفت‌وگو آقای ناشر، مانند گربه‌ای (برای جزئیات بیش‌تر کارتن تام و جری را نگاه کنید) که از دست و پا زدن موش زیر چنگال‌های پایش لذت می‌برد، گفت: «... به‌هرحال کارتان بوی شهرستانی دارد...» گربه که از سر صبر حرف می‌زد، بالاخره نالید:

ـ ببینید، انکار نمی‌کنم که در دست‌نوشته‌هایتان چیزهای جالبی

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

هم پیدا می‌شود و شما سبک **مخصوصی** دارید اما (ملاحظاتی هم دربارهٔ سختی کار نویسنده‌ها و به‌خصوص ناشران ارائه داد) ... در وضعیت کنونی به‌دلایلی که به‌آسانی برایتان قابل درک هستند نمی‌توانیم نوشتهٔ شما را چاپ کنیم. اما در عوض، دوست دارم از نزدیک کارهای شما را دنبال کنم و بدانید که همیشه توجهی خاص به کارهای شما خواهم داشت. همین. همین.

مرتیکهٔ کودن.

همان‌طور نشسته ماندم. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. آقای ناشر بلند شد (فارغ‌بال و بزرگ‌منشانه) به‌سویم آمد، نشان داد می‌خواهد دستم را بفشارد، هیچ واکنشی از سوی من ندید، دستش را به سویم دراز کرد... نه هیچ واکنشی نه...

ــ چه شده؟... این‌طور ضعیف نباشید. می‌دانید به‌ندرت پیش می‌آید اولین کار نویسنده را چاپ کنند. می‌دانید من به شما اعتماد دارم. احساس می‌کنم می‌توانیم کارهای بزرگی با هم انجام دهیم. و حتی انکار نمی‌کنم که به آیندهٔ کاری شما *امیدوارم*.

ترمز کن آقای رابین هود. نمی‌بینی قفل کرده‌ام.

ــ ببینید، متأسفم. نمی‌دانم چه شده اما نمی‌توانم از صندلی بلند شوم. انگار ذره‌ای نیرو ندارم. احمقانه است.

ــ اغلب این‌طور می‌شوید؟

ــ نه اولین بار است.

ــ درد هم دارید؟

ــ نه. چرا کمی، اما مشکل این نیست.

ــ ببینید می‌توانید انگشت‌هایتان را تکان دهید؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ نه نمی‌توانم.

ـ مطمئنید؟؟؟

ـ بله... بله.

نگاه‌های طولانی بین‌مان ردوبدل شد؛ از آن نوع نگاه‌هایی که می‌گوید تو مرا دوست داری، من هم تو را به‌خاطر ریش بزی‌ات دوست دارم.

عصبی گفت:

ـ عمداً این کار را می‌کنید؟

خیلی عصبی‌تر گفتم:

ـ عجب حرفی می‌زنید، معلوم است عمدی در کار نیست!!!

ـ می‌خواهید پزشک خبر کنم؟

ـ نه نه، خودبه‌خود خوب می‌شود.

ـ بله اما مسأله این است که من قرار ملاقات‌های دیگری هم دارم... شما نمی‌توانید این جا بمانید...

ـ...

ـ بازهم سعی کنید...

ـ نمی‌توانم.

ـ این دیگر عجب داستانی است!

ـ نمی‌دانم... می‌خواهید چه بگویم؟... شاید آرتروزِ عصبی است، یا مشکل دیگر به‌دلیل تأثری بسیار قوی.

ـ اگر بگویم: «باشد، کارتان را چاپ می‌کنم... بلند می‌شوید؟»

ـ البته که نه. فکر می‌کنید من که هستم؟ آیا این‌قدر خِرفت به نظر می‌رسم؟

ـ نه اما می‌خواهم بگویم اگر واقعاً کارتان را چاپ کنم...؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ اولاً حرف‌تان را باور نمی‌کنم... صبر کنید، من به‌امید احسان و صدقهٔ شما این‌جا ننشسته‌ام، فلج شده‌ام، می‌توانید تفاوتش را بفهمید؟

دست‌های ظریفش را به صورتش می‌کشد و می‌گوید:

ـ خدای من، چرا این بلا سر من آمد...

ـ ...

ساعتش را نگاه کرد.

ـ ببینید، فعلاً از این‌جا انتقالتان می‌دهم، چون واقعاً به دفترم احتیاج دارم...

بعد مرا مانند افلیج‌هایی که روی صندلی چرخ‌دار می‌نشینند به بیرون هُل داد، با این تفاوت که واقعاً روی صندلی چرخ‌دار نبودم، او هم حتماً فکر می‌کرد از کمک خیرخواهانه‌ای که می‌کند حسابی ثواب می‌بَرد ... کمی روبه‌راه شدم.

درد، دوستِ من، رنج.

*

ـ حالا یک فنجان قهوه میل دارید؟

ـ بله بله با کمال میل، لطف می‌کنید.

ـ مطمئن هستید نمی‌خواهید پزشک را خبر کنم؟

ـ نه نه ممنون. همان‌طور که آمده می‌رود.

ـ خیلی منقبض شده‌اید.

ـ می‌دانم.

منشی هرگز یادداشتی روی تلفنش چسبانده نشده بود. پشت تلفن

کتابخانه رایگان انتشارات اهورافلم
www.ahooraghalam.ir

با من مهربان حرف زده بود چون دختر مهربانی است.

پس امروز همه چیز را نباختم.

بله درست است. کم پیش می‌آید آدمی فرصت کند ساعت‌ها دختری مانند او را نگاه کند.

صدایش را دوست دارم.

هرازگاهی، به من اشاره‌هایی می‌کند تا کم‌تر احساس تنهایی کنم.

رایانه‌ها خاموش شد، ارباب رجوع‌ها رفتند پی کارشان، لامپ‌ها خاموش و محل کار خالی شد.

همه را می‌دیدم، یکی پس از دیگری می‌رفتند و همه فکر می‌کردند من آن‌جا نشسته‌ام چون قرار دارم. عجب حکایتی.

بالاخره آقای ناشر از اتاقش بیرون آمد، اتاق که نه، مکانی برای گرياندن نویسندگان بازاری.

ـ شما هنوز این‌جایید!!!

ـ ...

ـ من باید برایتان چه کار کنم؟

ـ نمی‌دانم.

ـ چرا من می‌دانم. باید به اورژانس یا آتش‌نشانی تلفن کنم و آن‌ها در عرض پنج دقیقه شما را از این‌جا می‌برند بیرون! قصد ندارید که همین جا بخوابید!

ـ نه لطفاً به هیچ‌جا تلفن نکنید... احساس می‌کنم به‌زودی قفلم باز می‌شود.

ـ بله مطمئناً اما ما باید این‌جا را ببندیم، این را که می‌فهمید نه؟

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

ـ مرا بگذارید روی پیاده‌روی خیابان.

درست فکر می‌کنی، او مرا از پله‌ها پایین نبرد. دو تا پادوی گردن‌کلفت که دورویر بودند را صدا زد. دو پسر قدبلندِ زیبا، نوکرانی خالکوبی‌کرده برای حمل صندلی من.

هر یک، یک دستهٔ صندلی را گرفتند و مرا به‌مهربانی به پایین ساختمان انتقال دادند.

چه‌قدر ناز.

ناشر آیندهٔ اسبق من، این مرد ظریف و لطیف که به آیندهٔ ادبی من امیدوار است، خداحافظی آب‌داری با من کرد. همان‌طور که می‌رفت چندبار برگشت و سر تکان داد گویی می‌خواست از خوابی بد بیدار شود، نه به‌راستی باور نمی‌کرد.

دست کم هنگام شام داستانی برای تعریف کردن دارد.

زنش خوشحال می‌شود. امشب آقای ناشر گوش همه را با قصهٔ بحران صنعت نشر نمی‌برد.

برای نخستین بار امروز، احساس خوبی دارم.

کارگران رستورانِ رویه‌رو را نگاه می‌کنم که اطراف رومیزی‌های زردوزی شده در جنب‌وجوشند. (پوزخندزنان فکر می‌کنم درست مانند داستان‌های کوتاه من به‌خصوص یکی از داستان‌هایم که خیلی رویش کار کردم.)

به‌خصوص آن گارسن کافهٔ فرانسوی که سیستم هورمونی زن‌های آمریکایی چاق را به هم می‌ریزد.

سیگاری می‌کشم که بسیار می‌چسبد، همان‌طور که عابران را

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

تماشا می‌کنم به‌آرامی دودش را بیرون می‌دهم.

کم‌وبیش احساس خوشبختی می‌کنم. (سمت راستم دستگاه ثبت تاریخ و ساعت است، حالم را به هم می‌زند.)

چه مدت آن‌جا ماندم و فلاکتم را به نظاره نشستم؟

نمی‌دانم.

رستوران به اوج شلوغی رسیده بود، زوج‌هایی آمده بودند، در بالکن نشسته بودند، می‌نوشیدند و می‌خندیدند.

ناخودآگاه به فکر فرو رفتم:

... شاید در حیاتی دیگر، ناشرم مرا در این رستوران به ناهار دعوت می‌کرد «چون نزدیک است». لبخند بر لبم می‌نشاند و به‌جای زخم زبانش دربارهٔ شهرستانی بودن نوشته‌هایم، یک نوشیدنی گوارا برایم سفارش می‌داد و می‌گفت برای تمام شدن این رُمان عجله دارد. «رمانی که به‌راستی از زنی به‌سن شما شگفت‌آور است، بسیار پخته است...» بله بازویم را می‌گرفت و مرا تا ایستگاه تاکسی بدرقه می‌کرد. کمی خوش‌وبش می‌کرد...

... البته در حیاتی دیگر.

*

خوب،... این همهٔ داستان مارگریت نیست، گویی درمان دردم در انتظارم است...

به ناگاه بلند می‌شوم، شلوار جینم را صاف می‌کنم و به‌سوی زنی باشکوه می‌روم، زنی اثیری که روی پایهٔ مجسمهٔ آگوست کنت[1]

---

۱. Auguste Comte آگوست کنت (۱۷۹۸-۱۸۵۷) ریاضی‌دان و فیلسوف فرانسوی بنیان‌گذار مکتب اثبات‌گرایی (طرز تفکری که فقط جوانب مثبت قضایا را می‌سنجد.)

کتابخانه رایگان انتشارات اهورافلم
www.ahooraghalam.ir

نشسته.

نگاهش کنید.

زیبا، شهوانی، اصیل با پاهای بی‌نقص، غوزک‌های پا بسیار ظریف، بینی زیبای سربالا، پیشانی موزون، رفتاری پرخاش‌جویانه و غرورآمیز.

تنش پوشیده از نقش‌ونگارهای خالکوبی شده.

لباسش چیزی شبیه ریسمان.

لب‌ها و ناخن‌هایش سیاه‌رنگ.

دختری که در باور نمی‌گنجد.

پی‌درپی نگاه‌های خشم‌آلودی به خیابان مجاور می‌اندازد. فکر می‌کنم عاشقش دیر کرده.

دست‌نوشته‌هایم را به سوی او می‌گیرم، می‌گویم:

ــ بگیرید، هدیه است تا زمان انتظار برایتان کوتاه‌تر شود.

فکر می‌کنم از من تشکر کرد اما مطمئن نیستم چون فرانسوی نبود! از این مسألهٔ بی‌اهمیت متأثر می‌شوم، چیزی نمانده بود رُمان بی‌نظیرم، استعداد نابم را پس بگیرم اما... به خود می‌گویم چه فایده‌ای دارد، وقتی از او دور می‌شوم گویی خشنودترم.

دست‌نوشته‌ام از این پس میان دستانِ زیباترین دختر دنیاست.

کمی تسکین می‌یابم.

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

کتابخانه رایگان انتشارات اهوراقلم
www.ahooraghalam.ir

دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد.
مجموعه داستانی است که بلافاصله پس از انتشار
به موفقیت بزرگ در دنیای ادبیات دست یافت.
داستان‌ها هم خارق‌العاده‌اند، هم گزنده و در عین حال غم‌انگیز،
جذاب و تا اندازه‌ای غیرمعمول.
در هر داستان، عشق همچون زندگی موضوع اساسی است،
عشقی که هم دل‌انگیز و اسرارآمیز و هم دردآور و صدمه‌زننده.

ISBN: 978-964-341-611-9
9789643416119
نشر قطره
www.nashreghatreh.com